ما شاء الله لا قوة الا بالله

تصنیف جناب زبدة العارفین قدوة السالکین حضرت مقبول بارگاه احد الصمد مولانا شاه نیاز احمد قدس سره العزیز [illegible]

دیوان نیاز

١٢٨٢ ھ

باہتمام منشی الٰہی بخش ہیڈ ماسٹر [illegible]

مطبع گلزار واقعات جو الٰہ آباد میں چھپا

ای غنی ذات تو از اقرار و از انکار ما — بی نیاز از ما و از پیدائی و اظهار ما

بی بهارت هستی ما بی خزانت هستی — ای بهارت بی تعلق از گل و از خار ما

کنز مخفی بود اندر غیب مطلق ذات تو — تا نما آنجا کجا بود و کجا آثار ما

رنگ بیرنگیست اصل رنگهای رنگ رنگ — فوق بیرنگی به از نیرنگی انوار ما

هستیت خود بحر مواجیست ناپیدا کنار — قطرهٔ باشد یکی زان بحر این انهار ما

ما کیانیم از خودی در حضرتت دم می زنیم — ای کرم از کرم و بردیت این همه پندار ما

همین هستی خود توئی پس از تو چون منکر شویم — حجت هستی گشت این هستی انکار ما

کی رسد شاهین فکر اندر هوای اوج تو — بی پر و بالست آنجا طایر طیار ما

از چه رو دست نگه تا پایهٔ کنهت رسد — تاب دیدارت ندارد دیدهٔ ابصار ما

کی رسائی یابد اندر حضرتش تو چون و چند — گرچه زینها رونق است و گرمی بازار ما
فرض کردم که حجاب نور و ظلمت دور شد — در حریم قدس تو ممکن نباشد بار ما
خارج از عقل و قیاس و فهم جمله ناس عام — دور از آن دید که باشد جنبش افکار ما
نی یکی گنجد در آنجا نی دوئی گفتن روا — بس که هست عالی ز اطلاق کم و بسیار ما
نسبت تنزیه و تشبیهش نمودن ناسزاست — کی سزد این قیدها در ذات بخت یار ما
اعتبارات و اضافاتی که آید بر زبان — نیست در هستی ساذج گو بود دلدار ما
عین او را گشت عاجز تا زدن از او کرا — کار با عجز است آخر کار در سر کار ما
حیرت اندر حیرت آمد حیرت اندر حیرت است — هست با حیرت ز سر تا پای کار و بار ما
گنگ میگردد زبان اهل عرفان زین مقام — ما عرفنا گفت اینجا سید ابرار ما

داده‌ام از ذات احدیت نشانهای نیاز
چشم دل بگشا و بنگر معنی اشعار ما

ای نهان در کنج غیب از دیدهٔ ابصار ما — نیست جز تو کس عیان در کوچه بازار ما
خود نقاب روی او مائیم دیگر هیچ نیست — گر براندازد ز رویش گم شود آثار ما
گر بهفتاد و دو ملت جام وحدت در دهد — دور گردد اختلاف و این همه تکرار ما
در مقامی که نماید روی خود بی پردهٔ — کی بماند دین و کفر و سبحه و زنار ما
بر لب جوی جهان با ساز و برگ تازهٔ — هر زمان آید خرامان سرو خوش رفتار ما
چشم ما را یک نگه بر نرگس مستش فتاد — بیخود و دیوانه شد فرزانه و هشیار ما

چون بگوش آمد صدای نغمهٔ قول الست / میزند بانگ بلی هر ریشه و هر تار ما

در شناسائی چسان آید رخ زیبائی او / تاب دیگر میدهد هر لحظه بر انظار ما

روی خود یکدوست کو بینیم او را صد هزار / موجب کثرت بود آئینهٔ بسیار ما

رائی و مرات و مرئی جملگی یک ذات اوست / عقل حیرانست در صنعت گری یار ما

خود توئی ناظر توئی منظور اینجان جهان / پس چرا باشی نهان از دیدهٔ نظار ما

هستیت یار بست بر گنج جمالش ای نیاز / گنج کی آید بدست ار کشته گردد مار ما

خود تجلی کرده بر خود آن بت عیار ما / شاهد روی خود آمد یار گلرخسار ما

مقتضای حسن باشد جلوه گر بودن بخود / مظهر و مه در آئینه بین شاهد گفتار ما

یا رب آن رو نور تابانست یا افسون سحر / کز طلسم جادوش دیوانه شد هشیار ما

حسن خود نگذاشت تا بیند بسوی ما سوا / تا بیاید سوی ما آن یار خوش رفتار ما

لیک مجمل یک نگاهی سوی ما هم کرده بود / گو ز استغنا نکرده رو باستحضار ما

مختفی در ذات او بود هم چون روغن بشیر / سیر خود میدید و آمد بر سر اسرار ما

در ازل چون برق بگذشت اندر پلک ظهور / دید بالاجمال نقد و جنس این بازار ما

بود شاخ و برگ و گل در تخم ذاتش مندمج / در تماشای خودش شد سیر این گلزار ما

بی تعین بود کنز مخفی اندر کنج غیب / در تعین آمد آن گنجینهٔ اسرار ما

جلوهٔ نوری نمود و نور احمد نام ساخت / پس بود احمد احد از روی این گفتار ما

طرهٔ موی او و گیسوی مشکین بیت باد و کان عطر ÷ شد پر از بوی دل آویزش سر عطار ما

از تعین اوّل و وحدت بیاسی کرده ام
ای نیاز آور بگوش این گوهر شهوارها

به بستان تجمّل گلعذاری کرده ام پیدا
سراپا دلکشی رنگین نگاری کرده ام پیدا

قیامت قامتی بالا بلایی آفت جانی
بتی عیار تگردین سحرکاری کرده ام پیدا

نگارین کافری زاهد فریبی عشوه پردازی
عجایب دلربائی طرفه یاری کرده ام پیدا

جوانی نکته دانی طبع موزونی سخن سنجی
سر دیوان حسنی خوش شعاری کرده ام پیدا

بیا جانان تماشا کن چراغان تن سوزان
بداغستان دل رنگین بهاری کرده ام پیدا

جگر آتش دل آتش سینه آتش دیدها آتش
باین هر جا پا آتش کاروباری کرده ام پیدا

گذار کاروان لخت دل از سینه می جستم
رهش از دیدۀ خونبار باری کرده ام پیدا

دل و جان را عزیزا زبهر آن دارم که اینها را
بگرد روی جانان جان نثاری کرده ام پیدا

سر و سامانم از عجز و نیاز بیخود و خوابیست
بزور ناتوانی حال زاری کرده ام پیدا

بملک هستی خود شهریاری کرده ام پیدا
درون گرد تن من شهسواری کرده ام پیدا

برافگندم نقاب از رخ رها کردم تعین را
بزور بیخودی یک اختیاری کرده ام پیدا

بلغزش بودم از سر تا پای تن خاکی
زبی پایش پایی استواری کرده ام پیدا

زدم صد چاک بر کوه دلم از تیشۀ محنت
بتنهائی نشینی طرفه غاری کرده ام پیدا

بمعیار ریاضت نقد همت را نکو دیده
پسند خاطر دلها عیاری کرده ام پیدا

پر از درهای شهوار است دامانم بحمدالله — چنین دولت ز چشم اشکباری کرده ام پیدا

عزیمتها همیکردم که شیطان بر طرف گردد — زیک دانی و یک بینی حصاری کرده ام پیدا

بصید ما سوا شاهین همت کی فرود آرم — باوج قدس بهر او شکاری کرده ام پیدا

مکان در لامکان دارم نشانم بی نشانیهاست — برون از چرخ دایر من دیاری کرده ام پیدا

شنا در ماندم اندر بحر حیرت چون یکی عمری — رسیدستم بجود باری کناری کرده ام پیدا

شنا کردن درون بحر بیحد سخت مشکل بود — بهبازوی نیاز و عجز کاری کرده ام پیدا

امشب آنست که زد حلقه جهان بر در ما — شب شب نور خدا کرد طلوع از بر ما

در شبستان جهان منتظر شمع سحر — بفروغ است مه چارده با اختر ما

چکد از ابر مجازم رشحات تحقیق — قلزم دید حقیقت شده چشم تر ما

زاهدا جام طهور از پی فردا بردار — جرعه نوش کن اینجم ز مئی ساغر ما

نظر حضرت عشقت بسوی فقرا — که نهاد افسر شاهی جهان بر سر ما

اوج گیرائی با بین که فضای ملکوت — جمله در سایه شد اندر ته بال و پر ما

فکر هر کس نرسد مغز سخن پا ابدل — نگه شیشه گران کو و کجا گوهر ما

تا نیاز از خودی خود نشنیدی سوزان باش — همچو اسپند بآتشکده مجمر ما

دی پاسی بند دین مجازی بدیم ما — اینم قدم بکفر حقیقی نهدیم ما

اسلام را گذاشته در عشق آن صنم   مسجد خراب کرده بدیر آمدیم ما
از تابهای آتش حسن جمال یار   از پای تا بسر همه آتش شدیم ما
صد شیشهٔ توهم کثرت شکسته ایم   تا گشته در معارف حق اوحدیم ما
ذات و صفات ما همه منسوب سوی اوست   از هر جهت بهر جهتش مستدیم ما
پیداست سر عشق ز بطن بطون من   از بهر طفل معرفتش والدیم ما

بیباک گشته ایم ز شور جهان نیاز
دست از خودی فشانده ز خود بیخودیم ما

دین مغان گرفته و خویش کافریم ما   مستیم و می کشیم وز خود بدبریم ما
از فرقهای تفرقه بس منکریم ما   با جمع اهل جمع موافق تریم ما
دانا کنیم و دشمن عقلیم بالیقین   گردن زن تن و دل و جان و پریم ما
رندیم و بیخودیم و ز خود آشنا نه ایم   وز خطرهای وهم صفا خاطریم ما
از جلوهای حسن بچشم نگاه دل   در سخت حسرتیم و بلاکش شدیم ما
از تابش شعاع جمال و جلال یار   آتش گرفته از کف پا تا سریم ما

باکی ز تیر سران خیالم نیاز نیست
جان را بکف نهاده و خوش میسریم ما

هر آن جهان نمود جانان رخ زیبا را   برنگ دیگر و نشان دگر هر سو و هر جا را
انیس اهل ایمان هم شد و هم یار بیدینان   بنای کعبه را هم ساخت هم دیر و کلیسا را

به پشت پارسایان بار تقوی نیاد است او | بجان میکشان انداخت مهر جام صهبا را
بنور آفتاب روی او هر ذره تابانست | نه تنها ماه کنعانی که بنموده زلیخا را
بتقوی فخر فقر و خاکساری کرد ارزانی | بجمعی تاج فغفوری و جاه و حشمت دارا را
بهر ملکی دگر راهی و رسمی دیگری دارد | بهر طرفی معین ساخته افواج اسما را

نیازا از فیض جود اوست پر معمورهٔ عالم
که از تحت الثری بنواخت تا فوق الثریا را

الا یا ایها الساقی بنوشان جام می ما را | که فشانم زند هوشی سر از پا و ز سر پا را
سرا پا بجو دیدم گردان ز قید هستیم برهان | چه در بند خودی خود یافتم جمله بلا ما را
بلای نیستی سخت عقد مشکلی دارد | که مشکل مینماید حل او هر پیر و برنا را
درین مشکل گشای یار و حکمت چکار آید | نمی بینم توانائیش الا جام صهبا را
بیا ساقی [illegible] گر شو بر [illegible] ای هوشن جانم | دگر مپسند بر من وعدهٔ امروز و فردا را
سر [illegible] دل ملک تن مهیا دارم ولیکن | گریزی نیست گر ناید پسندان شاه نیا را
[illegible] پروا هست آنکس را که بی پرواست | نه با هم در جناب دوست بار است پیرا را
نهادی داغ دل در سینه چون تا شب افروز | بیا افگندی نه عارض چون نقاب زلف دو تا را
چه بیصبریست یا رب این چه بیتابی که من دارم | مبادا این حالتم هرگز بقسمت گبر و ترسا را
ببستهای فراق تو [illegible] در دوران مهجوری | اگر بیند مرا صد پاره گردد سینه خارا را

نیازا و انکسار و عجز من از حد گذر کرده

بده یکذره یارب بدرگاه خودم یارا

بیا ای ساقی زیبا و پرکن جام صهبا را
بیا پی ده بما و بنگر گردان زمانا را

جمال حسن روی خود بمشتاقان خود بنما
برافگن از رخ عارض نقاب لعنادوتا را

گدا و بینواییم بی سر و برگیست سامانم
نخواهم ملک اسکندر نه جاه و حشمت دارا

غم هجران مرا کشت و قیامت بر سرم آورد
بیا بنگر بحال ما و بنشان فتنه برپا را

شب انگور آمد اندر چشم من در حال مخموری
بجیب آسمان دیدیم چون عقد ثریا را

بگوشم کی کند جا وعظ و پند واعظ و ناصح
که در مستان نباشد قدر و عزت هردونا را

نیاز اندر طریق خاکساری خوش روان میباش
شود دلدارت آخر نرم کو سخت است چون خارا

بس جامهٔ خون کشته شمشیر جفا را
پیراهن سرخ است لباس شهدا را

یک ناخنهٔ دیدهٔ چه سرخست مه نو
نظاره کنید ابرو خمدار شما را

اندر بغل آورده ام اینک دل بریان
تا با سگ کویتو کنم پیش مدارا

گیسوست بدوش تو و یا شب برخ روز
یا اسود رنگیست بهم ترک ختا را

مستی ز شراب تو بهوش آمدنی نیست
لا تهجر من کان سکارا

چون شمع سراپا بسر گریه و آهم
من تارک قد صرت دخانا و بخارا

روزی که بتماشای رخش جوش زدم من
اجریت من العین عیونا و بحارا

هر قطرهٔ اشکی که فرو ریختم از چشم
قد کان من القلب مذابا و دمارا

چون دید مرا شکم شفقے گفت بیاران / هان دور کنید اینکس پر مکر و دغا را

زین پیش کسے اشک بدین رنگ ندیدست / وز دیده مگر از کف من رنگ حنا را

یارب چکنم چارهٔ خود هیچ ندارم / این زندگی تلخ بمن نیست گوارا

رحمے به نیاز اے شہ بیداد و ستمگر
تا کے ندہی داد بفریاد گدا را

اے دل بگیر دامن سلطان اولیا / یعنی حسین ابن علی جان اولیا

ذوقے دگر بجام شهادت از و رسید / شوقے دگر بمستی عرفان اولیا

چون صاحب مقام نبی و علی است او / هم فخر انبیا شده هم شان اولیا

آئینهٔ جمال الهی است صورتش / زان رو شدست قبلهٔ ایمان اولیا

تا کرد صرف حق سر و سامان هستیش / گوی سبق ربوده ز میدان اولیا

روی نکوش مطلع صبح سعادتست / سیمای اوست شمع شبستان اولیا

دارد نیاز حشر خود امید با حسین
با اولیاست حشر محبان اولیا

عشق تا آمدست کز نام و نشانم باقیست / گرچه فانی شده ام ذکر و بیانم باقیست

گو نه هستی من گرچه حباب آسا هست / ذات حق کان من و بحر روانم باقیست

محفل ساغر و مستی سیاه انگشت / مستی و وجد دل رقص کنانم باقیست

شد ... قدم بر دل ... تا ... / سوختم خاک شدم سوزش جانم باقیست

گر نماندیم درین دیر چه باکست نیاز
کز ازل تا ابد جان جهانم باقیست

رفتم اندر ته خاک انس و بتانم باقیست
عشق جانم همه بود آفت جانم باقیست

سر و سامان وجودم شرر عشق بسوخت
زیر خاکستر دل سوز نهانم باقیست

کاروانم همه بگذشت ز میدان شهود
همچو نقش کف پا نام و نشانم باقیست

هستیم جمله خیالست بتمثال سراب
بالیقین من نیم و وهم و گمانم باقیست

طمع فاتحه از خلق نداریم نیاز
عشقم اندر پس من فاتحه خوانم باقیست

خیال دوست در دل آنچنانست
که عالم جمله از چشمم نهانست

اگر خواهم که بینم خویشتن را
همین بینم که جانانم عیانست

ببین در صورتم با چشم تحقیق
حقیقت را مجازم نردبانست

وجود الکل عندی فی خیال
نمود ماسوا وهم و گمانست

بلای هستی است این عالم آشوب
عدم شهریست کو دار الامانست

اگر دانی که هر شی هست لاشی
بدانکه هر مکان هم لامکانست

دلا سر حقیقت کس نداند
مگر صاحبدلی کو رمز دانست

نیاز این گفتگو از من مپندار
که نے گفتار نائے راز دانست

یار ما را هر زمان نام و نشانی دیگر است
شکل او هم صورتش در شکل و شانی دیگر است

در طلسم خلق بر گنج رخش گیسوی او
هر طرف مار سیاهی پاسبانی دیگر است

راه او از طالب دنیا و دین کی طی شود
طی راه عشق کار کاروانی دیگر است

من نه تنها جانفشانی پیش جانان کرده‌ام
بر سر هر تار مویش جانفشانی دیگر است

از اسیران هوای حور جنت نیستم
بلبل عشقم مکانم آشیانی دیگر است

فارغ از سود و زیان دین و دنیا گشته‌ام
عاشق غمدیده را سود و زیانی دیگر است

دیده بر دیدار جانانست ما را دمبدم
سینه‌ام مجروح هر دم از سنانی دیگر است

بندهٔ عشقم ندارم آرزوی نام و ننگ
آرزوهای چنین کار کسانی دیگر است

مرغ جانم کی فرود آید به بستان ارم
هم هزار مرغ جانم بوستانی دیگر است

من جهانی غیر ازین هر دو جهان بگزیده‌ام
خارج از هر دو جهان ما را جهانی دیگر است

جسم و جان کاملان بود نشان ناقصان
عاشقان و عارفان را جسم و جانی دیگر است

فیضیاب از بارگاه شیخ عبدالقادرم
زین جهت ما را براه فقر شانی دیگر است

سر عشقش در بیان کس نیاید ای نیاز
این چنین اسرار را شرح و بیانی دیگر است

دمی که صانع تقدیر طینتم بسرشت
سرشت خاک مرا با شراب صافی سرشت

بلوح طالع هر کس نوشت کردارش
بسر نوشت من بنده نقش عشق نوشت

درون سینهٔ من ره بکوی خود آراست
ز راه کعبه روم نی کلیسیا گذشت

بنور آتش مهرش دلم فروزان شد ‌ ‌ ‌ برنگ لعل برآید بسوختن انگشت
ز رنج و راحت هستی گذشته در جائے ‌ ‌ ‌ رسیده ام که در آنجا نه دوزخ نه بهشت

نیاز را بمقامے که حق عطا فرمود
برابر است دُرِ بے بها بریزهٔ خشت

مبارک باد تا یدل گشت بینا دیدهٔ کورت ‌ ‌ ‌ نمایان شد بهر سو صورت یار نکو صورت
عجب کیفیتے دارد نگاه یار مخمورت ‌ ‌ ‌ که در مستی و مدهوشی در آمد جان مخمورت
قیامت غلغل و غوغاست در جوش و خروش شوق ‌ ‌ ‌ که یکسر گوش عالم پر شد از ها و هو و شورت
برآید هر چه از دل بر زبان هان فاش گو ای دل ‌ ‌ ‌ که هشیاران برائے بیهشی دارند مقدورت
چو رفتی از میان بیخود خدا گشتی انا الحق زن ‌ ‌ ‌ که شد پیوند جان جان و دل حالات منصورت
جواب رب ارنی لن ترانی نشنوی هرگز ‌ ‌ ‌ بعشق آتشین روئے شده منور ازان تن طورت
نیاید در نگاه تو بجز آن حسن بیرنگی ‌ ‌ ‌ بهر جانب که بینی باشد آن دلدار منظورت
چو خورشید حقیقت شد برون از مطلع حجاب ‌ ‌ ‌ مبدل شد بروز روشنی شبهای دیجورت
شرابی خوردی از جام لب یار تنک جامی ‌ ‌ ‌ سلامت یافت از تلخی هجران جان رنجورت
نباشد گر عبادت خالصاً لله اے زاهد ‌ ‌ ‌ بگو حاصل چه باشد عاقبت زین جنت و حورت

چه تاب آرد حدوث تیره بر روئے نیازت دل
فروغے از قدم پیداست اندر مشعل نورت

رقصم از نغمهٔ ترانهٔ اوست ‌ ‌ ‌ مستیم از مئے مغانهٔ اوست

شعله زن در متاع جان و دلم
آتش حسن صد زبانهٔ اوست

مدت هستیش چه می‌پرسی
کز ازل تا ابد زمانهٔ اوست

آنکه در دو جهان نمی‌گنجد
در دل دردمند خانهٔ اوست

شاخ و برگ و شگوفه و گل خلق
جمله روئیدگی دانهٔ اوست

جز خدا نیست دیگری موجود
من و تو حیلهٔ بهانهٔ اوست

باطن و ظاهر اول و آخر
قبلهٔ جانم آستانهٔ اوست

خلق عالم ز ماه تا ماهی
موجهٔ بحر بیکرانهٔ اوست

صدف چشم دل که تابانست
اثر گوهر یگانهٔ اوست

روز و شب رشتهٔ امید نیاز
بستهٔ همت شهانهٔ اوست

حسن روی هر پریرو عکس حسن روی اوست
رنگ و بوی گلشن خوبی ز رنگ و بوی اوست

هر دل اندر هر بدن در فکر جست و جوی اوست
هر زبان در هر دهن در فکر گفت و گوی اوست

منزل هر مشرب و مذهب سر کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

در حریم کعبه و دیر و کلیسا و کنشت
قبلهٔ جان جهان طاق خم ابروی اوست

بر لب هر جویباری در گلستان وجود
رونق افزای چمن سرو قد دلجوی اوست

فتنه و آشوب جان و شورش هر جا دل
غلغل و شور دو عالم جمله های و هوی اوست

بر نیاز ایدوستان از بی‌نیاز شکوه نیست

زانکه در خویشتن سراپا راه و رسم خوی اوست

جان عالم در کمند حلقهٔ گیسوی اوست
عالم جان پای‌بند پیچ و تاب موی اوست

شاهد اهل نظر حسن و جمال روی اوست
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

آنکه صیاد غزالان دل و جان بوده است
ناوک انداز نگاه دیدهٔ جادوی اوست

رهزن ایمان و دین غارتگر صبر و شکیب
عشوه و ناز و ادا و غمزهٔ جادوی اوست

کی خوش آید در سرم بوی گل بستان دهر
سالها شد کین دماغم مست از بوی اوست

برهم آید دوستان از کفر عشقش شکوه نیست
زانکه او زنار دار طرهٔ هندوی اوست

عشقبازان حقیقت بی سر اند ای نیاز
چون سر اینها ز چوگانش بجای گوی اوست

ذات حق خورشید و این اعیان ما ذرات اوست
تابش ذرات ما از عکس اشراقات اوست

از رخ هر ذره تابان نور خورشید و نیست
صورت اعیان عالم مظهر و مرآت اوست

ذات خورشید است فی الواقع بهر ذره محیط
در صفات ذات این پیدا و پنهان ذات اوست

در سحاب نیستی تابانست برق هستیش
ظلمت آباد عدم روشن ز ایمائهای اوست

امتداد نقطه اش نقش جهان را نقش بست
دفتر آفاق و انفس نسخهٔ آیات اوست

هم وجوب و هم قدم هم وصف امکان حدوث
در نگاه دیدهٔ بینا همه حالات اوست

ملک هیچونی و چون معمور از دست ای نیاز
در مکان و لامکان تعمیر عمرانات اوست

دل دستگیر حلقهٔ زلف دوتای اوست — جان پای بند قید کمند هوای اوست
حیرانیم ز حسن رخ دلربای اوست — دیوانگی عقل سرم از بلای اوست
غارتگر قرار دل و رهزن شکیب — شوخی و ناز و غمزه و طرز ادای اوست
شور و فغان و ناله و سوز و گداز و آه — درد دنیش بجان و دلم از برای اوست
از نسخهٔ طبیب نباشد شفا یمن — دردم هر آنکه داد علاجم لقای اوست
در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره — چشم نگه بناخن مشکل کشای اوست
نا آشنای عالم و بیگانهٔ جهانست — اندر جهان کسیکه دلش آشنای اوست
سازد بزیر سایهٔ خود شاه دو جهان — آنکس که زیر سایهٔ بال همای اوست

چون بر نیاز جرم وفای تو ثابت است
جور و جفا هر آنچه بر و شد سزای اوست

حسن جهان ز حسن رخ دلربای اوست — آب روان گلشنش از جویهای اوست
گه شاخ و گاه برگ و گهی غنچه گاه گل — بالجمله اینهمه همه نشو و نمای اوست
هر چند ذره ذره ز مهر است کامیاب — تاهم بگردش از پی مهر و هوای اوست
من لم یسعه وسعه ارض و لا سماء — بیت المقدس دل بی شرک جای اوست
ایمان عالم از رخ نورانی ویست — کفر جهان ز طرهٔ زلف دوتای اوست
باشد ز رفع قید تعین همون خدا — آنکس که در احاطه قیدش هوای اوست

چشم دل نیاز که تا بازست چون صدف

از آب روشنی دُر بی بهای اوست

کسیکه سرّ نهانست در علن همه اوست
عروس خلوت و هم شمع انجمن همه اوست

بمصحف رخ خوبان همین نمود رقم
که خط و خال رخ و زلف پرشکن همه اوست

ز سرّ عشق چو واقف شوی یقین دانی
که قیس و لیلی و شیرین و کوهکن همه اوست

نظر بغیب مکن در طیور باغ وجود
که طوطیان چمن زاغ و هم زغن همه اوست

همین صدای بگوشم رساند باد صبا
که لاله و گل و نسرین و نسترن همه اوست

شنیده ام بصنم خانه از زبان صنم
صنم پرست و صنم هم صنم شکن همه اوست

ز ساز مطرب پرسوز این رسیده بگوش
که چوب و تار صدای تنن تنن همه اوست

شنید من همه صدقست و دید من همه حق
که گوش من همه اوست و چشم من همه اوست

چنان ز خویش برون رفتم و درون گشتم
که دیده دیدهٔ جانم بجان و تن همه اوست

اگر تو دفتر اسلام کفر باز کنی
یقین شود بتو کین شیخ و برهمن همه اوست

اگر ز قید تعین برون شوی چو نیاز
نظر کنی که درین زیر پیرهن همه اوست

نیاز نیست که میگوید این کلام این دم
قسم بحق که درین وقت در سخن همه اوست

ای دیده چه اندر نظرت آمد و رفت
گز دیدن او یک اثرت آمد و رفت

دانم که خیالت بُد از آن شعلهٔ حسن
چون برق درخشان ببرت آمد و رفت

ای دل ز سرت رفت سر حسن مجاز
صد شکر که این درد سرت آمد و رفت

ای جان جهان جهان من زار و نزار — بر لب شد و بهر نظرت آمد و رفت

این مرده تنم بهر قد موسی تو — گردی شد و در رهگذرت آمد و رفت

صد حیف ندید است گهی روی مراد — مشتاق تو چندان بدرت آمد و رفت

از آمدنت در بر ما نیست یقین — صد بار بگوشم خبرت آمد و رفت

ای باد صبا عرض کنش حال نیاز
باشد بجنابش اگرت آمد و رفت

ای دیده ندیدی چه برت آمد و رفت — منظور تو اندر نظرت آمد و رفت

از گرد رهش سرمه نکردی در چشم — حیف است چه کحل البصرت آمد و رفت

چون ابر سیاه است تنت بر تو حجاب — آن بدر منیرت بدرت آمد و رفت

ای فکر نه نازک و باریک خیال — ورنه بسرت موکمرت آمد و رفت

ای دل نکرت نیست شناسائی یار — کاندر بر تو سیمبرت آمد و رفت

ای سر بچه دردی و چه شور و چه نام — کارام ده درد سرت آمد و رفت

دانم که نیازم نکشد سوی تو یار
در کوچهٔ من ماند اگرت آمد و رفت

از عتاب تو بجانم چه بلا آمد و رفت — وز جفائی تو چها بر سر ما آمد و رفت

بر لبم شور و فغان و بدلم شورش عشق — ناله و آه بهجر تو چها آمد و رفت

بالیقین کرد ستم پیشه ترا بهر رقیب — ورنه صد بار خیالت بوفا آمد و رفت

جز وفای تو دلم هیچ نکرد است گناه — کین جفا بر سر او از تو سزا آمد و رفت
لنگ شد پای خیالم بشما راه نیافت — سالها داشته در کوی شما آمد و رفت

عرض کن قصهٔ حال دل مفتون نیاز
پیش او گر بودت باد صبا آمد و رفت

دلا بودن کوی خدای آسان نیست — بدون ترک سر این گو نیای آسان نیست
بکوی یار ز بار رفتن نیابی راه — اگر ز سر نکنی پا رسائی آسان نیست
جدا از من و تو شو گذر ز بند دوئی — که حق رسیدن ما و شمای آسان نیست
نخست ترک هوا گیر ورنه ای دل خام — قدم نهادن تو در گدائی آسان نیست
بیا بصیقل توحید زنگ دل بزدای — ترا آئینه چهره نمائی آسان نیست
وضو بخون جگر کن بحکم مفتی عشق — که از جنابت حدث صفائی آسان نیست
تهی ز خویش چو نی شو ز پای تا سر خود — وگرنه بوس لب لعل نائی آسان نیست
برون برآر تو خود را ز درمیان شمار — بهیچ نوع دگر خودنمائی آسان نیست
هزار گونه بدی مندرج به نیکی نفس — ز کید و مکر و فسونش رهائی آسان نیست
بخاک هستی اول بیا و پست بشو — که سربلندی و رفع لوای آسان نیست
صفات سمع و بصر علم راز یار بگیر — وگرنه ای دل نادان سمائی آسان نیست

بکش نیاز کنون بار هستی خود را
جز این وسیله بگنجت رسائی آسان نیست

آنکه بود در گهش نیاز منست | شهسوار سمند ناز منست
از ازل تا ابد حسن قدیم | دیده وا کرده عشقباز منست
آنکه غارت نمود کشور دل | چشم خونخوار نیزه باز منست
زینهٔ معنی است صورت من | خود حقیقت نما مجاز منست
گر انا الحق زنم بعید مدان | در حقم گفت حق که راز منست
زاهدا کن وضو بخون جگر | در سر گر سر نماز منست
درمیان جهان کهنه و نو | جان محمود در ایاز منست
از صفات منست فقر و غنا | سوی خود باز چشم آز منست
همچو نی شو تهی ز سر تا پا | گر خیالت به سینه نواز منست
آسمان و بلند و پست زمین | از نشیب من و فراز منست
شمع روشن شده بنور دلم | سوز پروانه از گداز منست

حسن خود عاشق است و خود معشوق
بر در ناز خود نیاز منست

دیده بازی نه همین دیده حیرانم سوخت | گرم نظاره چنانم که دل و جانم سوخت
جلوه کردند بتان در حرم کعبهٔ دل | چشم جادو نگهان مصحف ایمانم سوخت
شرر آتش دل بود نه اشک رنگین | کاستین من و هم گوشهٔ دامانم سوخت
وای ناکامی من از لب لعلت تا کی | حسرت تر لبی از چشمهٔ حیوانم سوخت

آه دود من جانسوز بروی برسید
آتش عشق چرا همچو سپندانم سوخت

غم بیتابی دل بود هنوزم در پیش
که دگر جلوهٔ نازت سر و سامانم سوخت

شدت محرقهٔ عشق تو هیچم نگذاشت
هم سر و دم و هم خواهش درمانم سوخت

استخوان سوزی ما را سببی پیدا نیست
تاب بی شیر دل انجمله نیستانم سوخت

خواستم گرمی حسن تو بجبر آرم
همه تن شعله نمط خامهٔ حسانم سوخت

گرمجوشی بخموشی مکن ای شاه نیاز
سر بزانو شدنت جان غزلخوانم سوخت

مهر رویت نه همین دیدهٔ حیرانم سوخت
گرمی شعلهٔ حسن تو دل و جانم سوخت

شمع سان بر سر بزمت همه عمرم میسوزد
لیک یک لحظه به هجران تو نتوانم سوخت

نیست انصاف که بزم تو برافروزد شمع
مهر پرور بحضورت به از آن دانم سوخت

دل مجموع من از غنچهٔ لب بند خوشست
هرزه خندیدن گلهای گلستانم سوخت

شکر پروانه نمط سوزی و سازی دارم
نالهٔ دل و شور سحرگاهی مرغانم سوخت

لاله زار جگرم رشک بهار ارم است
نوبهار عجبی صحن گلستانم سوخت

دفتر دعوی تقدیس ملایک یکسر
شعلهٔ آتش عشق دل انسانم سوخت

گذر قافله یک نفس آسوده نداشت
غم آوارگی گرد بیابانم سوخت

فلک افلاک بسیلاب سرشکم در چرخ
بود تا چشم بسیلاب یم طوفانم سوخت

بلبلم در قفس و دور ز گلشن چه بهار
در چمن نغمهٔ مرغان خوش الحانم سوخت

کاروانم همه بگذشت من و تنهایی — غم واماندگی از قافله یارانم سوخت

داغ برف است قرار دل بیتاب نیاز
جان بازان گهر چشم در افشانم سوخت

کافر عشق ز رسم و ره ایمان برگشت — محو نظارهٔ جانان ز دل و جان برگشت
لیک از چشم سیه مست کسی سرمستم — دلم از ذوق می ساغر دوران برگشت
میتوان از دو جهان از دل و جان برگشتن — مگر از عهد وفای تو که نتوان برگشت
دوش از جلوهٔ ناز تو به صحن گلشن — بلبل از نالهٔ درد گل خندان برگشت
ز لب اهل نظر غنچه شکفت و شب تو — سوختنی مانیم از صحبت دیریان برگشت
قید مذهب سبب سلب تحیر دادید — دل ما بی قید ز هر گبر و مسلمان برگشت
هر که سودای محبت بسر زلف تو کرد — نقد جمعیت دل داد و پریشان برگشت

نگه لطف تو گر سوی نیاز آید باز
روزی از رنج و غم و غصه توان جان برگشت

آنچه با باده کشان ساغر صهبا میکرد — دم چشم تو به مخمور دل ما میکرد
آن شنفت که قضا و قدر انشا میکرد — کاش با چاشنی مهر محابا میکرد
جوش عشقت بسرم مستی صهبا میداد — دل ما صد الهام جلوهٔ مینا میکرد
دیده پرداخت بهر جای خیال تو نشست — دل ما دیده تماشش به سویدا میکرد
چشم نرگس بچمن راه که میدید خدا — گوش گل آه تنهایی که اصغا میکرد

سحر از آمدنت غنچه خبر داد که گل / نظر لطف سوی بلبل شیدا میکرد

صانع جزو و کل این جوهر فرد است / کاش میساخت دو بخش و سخن وا میکرد

دست بیداد تو بشکست چنان اکسیر / بازیا مالی هر کشته کف پا میکرد

چرخ با این همه بی مهری و بیدادگری / بر سر کشته جور تو چه بیجا میکرد

شد بقربان کسی جان و دل و ایمانم / که مدام از سر الطاف تقاضا میکرد

گر شود جلوه گر اندر نظرش باز نیاز / یوسف مصر کند آنچه زلیخا میکرد

دل ما آنچه ز اغیار تمنا میکرد / شب در آئینه خود صاف تماشا میکرد

تبریم حرم و دیر و کلیسا و کنشت / هر که بیعت ترا وا بی چه بجا میکرد

شیشه بود دلم یا که طلسم حیرت / آینه تمثال پری جلوه گریها میکرد

عین دریاست حبابم به نگاه تحقیق / ورنه این قطره چرا شورش دریا میکرد

کمی فهم و افزونی عالیشان با هم / هر یکی حکمت تکریر شنا میکرد

با اصل خبرت من بود پریشانی دل / ناخن شانه ز لفت چو گره وا میکرد

در هم الّا بود میر از خوشنا بی / محتسب بی سبب این شور و غوغا میکرد

دل من همچو سپندان سر آتش عشق / در حضور نظرش لب بدعا وا میکرد

لب میگون تو بساخت مرا الست / ساغر چشم تو سرمستی صهبا میکرد

قوت شاه نجف بین بیک نیم نگاه / میکند آنچه بصد شکر مسیحا میکرد

ای نیاز این همه اعجاز کسی میگویم
که حقش بادیه منزل و طاها میکرد

ای کاشکی ز تلخی هجرم رها کنند
در شربت وصال بدردم دوا کنند

از بنده پروری و نوازش بعید نیست
شاهان اگر نگاه بسوی گدا کنند

آنانکه زیر سایهٔ هجرت مقام ساختند
در دل چرا تخیل بال هما کنند

شوریدگان حسن جمال و جلال یار
تسکین دل به ملک دو عالم کجا کنند

دیوانگان بادیه پیمای عشق او
هفت آسمان بچشم زدن زیر پا کنند

آن چشم التفات که بر حال دیگرانست
آیا بود که عشر عشیرش بما کنند

برکشتگان چشم و اسیران دام زلف
غوری به استاد نگاهی چها کنند

ما را برو بر دگرانرا بیا
بر ما جفا و جور بر اینها وفا کنند

در رشتهٔ مراد من افتاد صد گره
با ناخن مژه گر این عقده وا کنند

جانان بسوی اهل نیازت گذار کن
تا جان و دل نثار و فدائی شما کنند

بسنت آمد و گلدسته بهار آورد
نشاط و خرمی آماده در کنار آورد

ترانهای طرب نغمه‌های جان افزا
رباب و عود و دف و چنگ را بکار آورد

فزود مستی و جوش و خروش مستانرا
هوای نشه به شیخان هوشیار آورد

جفاکشان خزان را خوشی مبارکباد
بهار آمد و گلها بشاخسار آورد

شگفت غنچهٔ دل از هوای فصل بهار
نهال خاطر تخم لب به برگ و بار آورد

رسید باد صبا سوی بلبل مضطر
قدوم موسم گل گفت و قرار آورد

حضور خسرو هندوستان نظام الدین
نیاز جان و دل خویش را نثار آورد

وای بر غلطیده در خون که قاتل بگذرد
او چنان ماند بیان وین همچو غافل بگذرد

خسته‌ام دستان خود از زندگی و بیدلی
کار بر جان می فتد چون نوبت از دل بگذرد

خیز دم شمشیر و نوک تیر آن خونخوار کیست
محرم درد که آن بر جان بسمل بگذرد

نوبتم در ناتوانی تا باین حد سر کشید
آه را هم زور بازو نی که از دل بگذرد

همچو طوفانست پیدا از سرشک اشک من
می نه بینم کشتیم بر روی ساحل بگذرد

عاشقان را غم عجب مونس بدست افتاده است
غم اگر مونس نباشد سخت مشکل بگذرد

داشتم دل یادگار یار از هم یار برد
کیست یار جان من یارب اگر دل بگذرد

در غم جانان بیا با ناشکیبی اے عندلیب
کین حیات چند روزه حال شامل بگذرد

اهل دل گویند بار آفرین یاد آی نیاز
این نیازم گر نیاز او مقابل بگذرد

گر نشیند آن ماه تابانی به محفل بگذرد
حیرتی بر شمع و بر پروانه مشکل بگذرد

انگاه دل دارد از حالت بیدل خبر
درد بیدل را کسی داند که بر دل بگذرد

عاشقان را سوی جانان عشق رهبر کامل است
عاشق ار صادق بود منزل بمنزل بگذرد

از ره چشم تماشای جمال یار نیست
نیست امکان آنکه در دل وہم باطل بگذرد

فکر بیہودی عبث در خاطرت داری نیاز
کی تواند بشدن زنگی که از دل بگذرد

صورتم پست لیکن معنی دارم بلند
باطنم آزاد و مطلق ظاہرم در قید بند

راه حق سر کردن آسان نیست جز توفیق پیر
اندرین ره یابد اہل ہمت مشکل پسند

نیست جز ہستی حق پیدا و پنہان در وجود
چشم دل بکشا و بنگر بی حجاب آن خود

باطن و ظاہر خود او ہست اول و آخر خود او ہست
برتر از چند است و چون ہم جلوه گر در چون و چند

ہم خود او شیخ و برہمن ہم خود او دیر و حرم
ہم خود او خلد است و رضوان ہم خود او دوزخ گزند

ہم خود او ست و میخانه ہم ساقی خود او ست
ہم خود و ملا و واعظ گر مجو شد وعظ و پند

ہم خود او معشوق و عاشق ہم خود او است و عشق
ہم خود او معبود و عابد در نگاه ہوشمند

ہم خود او اندر تماشای جمال خود رسید
ہم خود اندر آتش عشق سوزان چون سپند

ہم خود او مستغرق دریای بیرنگی خویش
ہم خود آمد از سر انکار بر خود ریشخند

ہم ز خود محجوب گشت و ہم ز خود پنہان شده
خود نقاب خود شد و بدرید خود خود را فگند

خویش را حق دان و تو این با شوی حق عاشقت
طالب حق را نشاید آدم ز راه حق پسند

آنکه بتحقیق بشنو از بنیاز بی نشان
کین ہمه نقش دو عالم نیست الا نقشبند

دارم الیقین ز تو منت ولا حسابی چند
مشکل چند مرا کرده آشنای چند

هرکه دلبند تو شد گشت ز هر بند آزاد
خوار و ویران شده در عهد تو زندانی چند

گدای درِ شاهی عالم چه کنم
تاج بخشان جهان‌اند گدایانی چند

چشم دُر ریز مدام بکجا ابر بکجا
آنهمه کان دُر این قطرهٔ بارانی چند

فیض دریا و سیل دیده دُربار [illegible]
جیب قلزم شده پر گوهر غلطانی چند

اثر حضرت عشقیست که دارم در دل
لاله زاریست بجیب رنگ گلستانی چند

غزلی بشنو و رفته دگری گوی نیاز
که بخوانند و ستانید غزلخوانی چند

نیست تنها بجهت ناله و افغانی چند
دارم از سوز درون بهر تو طوفانی چند

می برآید شرری از بن هر موی تنم
تا فلک رفت سر شعلهٔ نیرانی چند

اشک رنگینم ازان جای بچشمم دارد
که نثار سر تست این دُر مرجانی چند

تا توانی نظر غیر تو ناید در چشم
صف مژگانست مرا حاجب و دربانی چند

غمزه و طرز ادا عشوه و ناز و شوخی
دلبری را چه فراکرده سامانی چند

نیست نرگس بجز ارم که زند بی جستن
خاکم آورد برون دیدهٔ حیرانی چند

غزلی تازه دگر گو پس ازین باز نیاز
که بشنوند و پسندند سخندانی چند

نیست در کوی تو تنها سر سودایی چند
در شب یا بیت همه جا مردم الماسی چند

استخوانم شده از سوز درون خاکستر
شعله زد آتش عشقت بشبستانی چند

اثر الفت زلف است پریشانی دل
چون پریشان نشود یار پریشانی چند

نیست آئینه بروئت تحیرها
صف زده هر طرفت دیده حیرانی چند

فیض محبوب الٰهیست که در خطهٔ هند
خسروان دو جهانند گدایانی چند

نه زبانست که جانم به نیازش نرود
سبد سد در تن من هر نگهش جانی چند

امیر المومنین صدیق اکبر
امام المسلمین صدیق اکبر

رئیس العاشقین صدیق اکبر
انیس العارفین صدیق اکبر

رفیق مصطفیٰ در غار تاریک
نبوده غیر این صدیق اکبر

نثار ما حضر بر مصطفیٰ کرد
برای کار دین صدیق اکبر

مبین اندر کمالات نبوت
زامت بهترین صدیق اکبر

نبی را داد حق تسکین بمعراج
باواز همین صدیق اکبر

امام از که و مه از صحابه
ارشد ای دل حزین صدیق اکبر

باجماع صحابه شد مقرر
نبی را جانشین صدیق اکبر

نیاز از مهر آن مداحش شد
که بود است اینچنین صدیق اکبر

ستمگرا ز الطافم گذر دریغ مدار
بناز کشتهٔ خود یک نظر دریغ مدار

نماند است مطول قطا و الفت
سماع مختصری زان سمر دریغ مدار

گرفت آتش عشقم ز فرق تا بقدم / ز آب پاشیت ای چشم تر دریغ مدار
اگرچه لطف جوابم امید نیست زیار / بلاغ نامه ام ای نامه بر دریغ مدار
اگرچه صید زبونم ولیکن الصیاد / گرفتنم پی صید دگر دریغ مدار
نبود بجز از خویشتن مرا خبرت / خبر ز حال من بیخبر دریغ مدار
بظلمت شب زلفت بغیب افتادم / ز جلوهٔ رخم رشک قمر دریغ مدار
بهار داغ دلم رشک گلشن ارست / بهر برخاسر [?] باغ غمم گذر دریغ مدار
هنوز قابل پیوند چاک جیبم نیست / ز دستکاری خود بخیه گر دریغ مدار
شکیب تاب و توان همره دلم رفتست / ازین [?] بیدل جانم سفر دریغ مدار

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف با حضرت [?] تا بسر دریغ مدار

دارد دل دیوانه ام سودای لیلائی دگر / مجنون طبع وحشیم گزید صحرائی دگر
هر لحظه بنمایدم طرز دگر حسن بتم / هر لحظه بینیم جلوهٔ هر دم تماشائی دگر
دیدن من سر تا پای خود [illegible] / هیچم [?] تمنا زده تا زنم حرف تمنائی دگر
تا رفته راه یک قدم طی مراحل کرده ام / نا داده جای خود ز دست آسوده ام جای دگر
شکست و بختن [?] سستگی [?] شد حاصلم / دهر بر افتادن زیاد [?] دریافتم جائی دگر

در حالت نزع نیاز ای یار جانبخشم بیا
بهتر نباشد زین علاج ایندم مداوائی دگر

میکند با من دلم هر لحظه اظهاری دگر
از درونم میزند سر هر دم اسراری دگر

بلبل دستان سرای جان ما در هر نوا
میدهد ما را نشان از سیر گلزاری دگر

مینماید هر زمانم محرم اسرار غیب
یار من با طرز نو در رنگ گفتاری دگر

حسن دیگر میشود در هر نگاهم جلوه گر
میکند هر دم تماشای رخ یاری دگر

کی شوم قانع بهر ماه رویان جهان
چونکه اینها قطره اند از بحر ذخاری دگر

رب ارنی میسراید موسی هر موی من
میدهد در هر سر تجلی جلوه دیداری دگر

چشم عالم بین چه تاب آرد بخورشید رخش
دیدن رویش بود مقدور ابصاری دگر

عشقبازان حقیقت راست از سر تا قدم
راه و رسم دیگر و اوضاع اطواری دگر

علم رسمی در کنار انداز و گیر از دل سبق
نکته عشقت کند حل بحث و تکراری دگر

هستم از صبح ازل در مستی و جوش و خروش
خورده ام من جام می از دست خماری دگر

ای نیاز از جوش مستی یکدمی فارغ نیم
نیست جز ها هو و شورم تا ابد کاری دگر

هر چه از سحر و فسون اندر جهان بینمش
جادوی چشمان فتان بتان می بینمش

نیست پروای دلم را غیر پروای بتان
فارغ از سود و زیان دو جهان می بینمش

گشته ماوای دل کوی بتان دانسته ام
زان جهت مستغنی از حور جنان می بینمش

در ازل شغل دلم عشق بتان می بوده است
زین سبب روز و شب اندر کار آن می بینمش

طالبا جز خیر و [illegible] سایه همراه نیاز

زان که در راه حقیقت خوش روان می بینمش

انچه او صبح است از روی بتان می بینمش
وانچه او شام است از موی بتان می بینمش

هر چه از سحر و فسون آید پدید اندر جهان
غمزهٔ چشمان جادوی بتان می بینمش

دل بامید یکه گاهی دست بر دامن زند
در ته خاک ره کوی بتان می بینمش

جان بقالب تنگ گشت و تا لبانم آمده
دل هنوز اندر پی جوی بتان می بینمش

آگهی کی باشدش از شور و غوغای جهان
روز و شب در شور و هاهوی بتان می بینمش

چون نباشد اینها غم سید باغ از بوی گل
بر دماغ از بوی گیسوی بتان می بینمش

نیت سجده بسوی کعبه چون آرم بدل
سر نهاده سوی ابروی بتان می بینمش

دیر را دانم حرم در پای بت سر آورم
زانکه وجه الله خود در روی بتان می بینمش

بت پرستی کی گذارم ناصحا منعم مکن
انچه میخوانیش حق سوی بتان می بینمش

زاهدا نام صنم گیر از ادب پیش نیاز
چونکه از قوم دعا گوی بتان می بینمش

انکه بُد پنهان بود عیان می بینمش
هم ز عالم برتر و هم عین آن می بینمش

در مقام ذات خود نام و نشان چیزی نداشت
باز در اسم و صفت نام و نشان می بینمش

رتبه اش عالیست از بودن درین کون و مکان
بو العجب هستم که هم در هر مکان می بینمش

در تماشای جهان چون دل نهاد از خلوتش
گرد گرد این و آن خود این و آن می بینمش

گاه صاحب هوش و عاقل واعظ عالم شود
گاه مست اندر سر پیر مغان می بینمش

گاه با ناز و ادایش شوخ و شنگ و دلربا — در لباس گلرخان خوش نوجوان می بینمش
گاه بسمل نیم جان مجروح شمشیربان — شکل زار عاشقان بس ناتوان می بینمش
گرچه پوشد کسوت بسیار در رنگ هزار — لیکه من او را چو یک دانم همان می بینمش

دل که بود اندر تنم پر از نیاز درد و غم
گم شد اندر عشق بی نام و نشان می بینمش

مست گشتم از دو چشم ساقی پیمانه نوش — الفراق ای ننگ و ناموس الوداع ای عقل و هوش
یا رب این چشمیست یا جادوست کز کیفیتش — همچو دریای محیط این قطره ام آمد به جوش
شد تنم همرنگ با جان جان به تن همرنگ شد — می رسد هر جا که خواهد جان به تن خانه بدوش
گفتمش ای جان من هم جان و هم تن خود توئی — گفت فی الواقع ولیکن در سر این اسرار گوش
نیست اندر اختیارم ضبط حالت چون کنم — می برآید از درونم هی خروش هی خروش
دی بدم من شیخ دین و سبحه خوان مسجد نشین — هستم اکنون بت پرست و کافر و زنار پوش
زهد و تقوی در فگندم زیر پای آن صنم — مذهبم عشق است و رندی مشربم خوش می فروش
زاهدا بشنو خدا را آنچه می گویم ترا — زهد بی معنی گذار و جام عشق از من بنوش
خدمت پیر مغان بر خود گرفتم فرض عین — کمترین از بندگانش بنده ام حلقه بگوش
بر در میخانه بنشستم بصد عجز و نیاز — گشته ام از بهر یک دو جام می طاعت فروش

عالمی پر شور و شر است از غلغل و شورت نیاز
یکدمی ای یار من از نا و هویش کن خموش

پرتو مهر قدیمست این مه تابان عشق
جلوه نور کلیم است آتش سوزان عشق

دود آه سرکشی از سینهٔ سوزان من
در بسم الله باشد بر سر دیوان عشق

عاشقان در بینوایی خسروی ها میکنند
شاهی کونین دارد بی سر و سامان عشق

شمع و پروانه بهم دارند ربط عاشقی
نیک سنجیدیم سوز هر دو در میزان عشق

در حریم وصل جانان در نهادم چون قدم
هستیم را کرد بیرون از در دربان عشق

صبر دل هوش سرم چون طاقت مهمان نداشت
خود برفت و خانه را بگذاشت با مهمان عشق

دارد آزادی ز تقییدات دهر بیگمان
هر که دارد پای در زنجیر در زندان عشق

کافر عشقم مپرس از دین من ای همنشین
عشق اسلام است و دین در ملک کفرستان عشق

فارغ از رسم و ره گبر و مسلمان ساخته
مرحبا صد مرحبا بر لطف و بر احسان عشق

کشتهٔ شمشیر عشق از مرگ باشد در امان
زندهٔ جاوید باشد مردهٔ هجران عشق

لیس فی سوق الحقیقه من متاع غیر حق
لیس من دون الفنا جنسی در دکان عشق

لطف سیر عشقبازی از سر بی سر بپرس
کاندرین میدان سر گوی است و چوگان عشق

در نگاه موشگاف دیدهٔ اهل نظر
در پس هر پرده دارد جلوه جانان عشق

چشم ادراک خرد را خیره بنمود ای نیاز
از تماشایی که بیند دیدهٔ حیران عشق

از بر تخت دلم شد جلوه‌گر سلطان عشق
سوخت خشت هستیم از آتش سوزان عشق

بعد و دوری سر کند در یک قدم برداشتن
طرفه طفره دارد این جولان بی پایان عشق

جوشش دریای عشقست اینجهان وانجهان | گنبد گردون حبابی باشد از عمان عشق
یک نمود این کثرت وهمی بیک دو کرده‌ام | بوالعجب ماندم ز کار خنجر تران عشق
گرچه یک آسان عشق آسان کند صد مشکلم | لیک مشکلتر ز صد مشکل بود آسان عشق
الحیوان مرگ باشد در مذاق عاشقان | زنده جاوید هستند این کسان از جان عشق
زاهدا بین اگر بینائی داری هوس | هان بکش در دیده کحل خاک اصفاهان عشق
ملت و آئین عشق از جمله ملتها نکوست | زین جهت ره میروم بر جاده یاران عشق
چون زلیخا من اسیر یوسف مصری نیم | در نظر دارم هزاران یوسف کنعان عشق
نه بوصل آرام جان نه در فراق آسودگی | از که جویم چاره این درد بیدرمان عشق

ای نیاز از گفتگوی این و آن بس کن خموش
محو شو اندر تماشای رخ جانان عشق

جلوه گاه ذات بین در منظر ایوان دل | عرش سلطان وجوب این کرسی امکان دل
گنبد گردون عالم از حبابی بیش نیست | گو نمودار آمده از بحر بی پایان دل
در چو میدان دل برهان سلم النفس یافت | نتیج عکس قیاسست حجت برهان دل
چون زلیخا کی شوم من مبتلای یوسفی | صد هزاران یوسف مصریست در کنعان دل
در حساب دل بصدق جان همیدارم نیاز | تا ابد باشد همین سان دست من و دامان دل

از بیان این و آن خاموش بنشین ای نیاز
باش مستغرق بدیدار رخ جانان دل

در راه حق اندیشی بیتو یم و میرقصیم — دست از خودی و خویشی بیشویم و میرقصیم

گه گریم و گه خندم گه دست زنم گه پا — از مستی و بیهوش اندر یا هو یم و میرقصیم

جامی زنی باقی از دست خوش ساقی — با کثرت مشتاقی میسجویم و میرقصیم

از جامه جسمانی زان یوسف لاثانی — بوی خوش روحانی میبویم و میرقصیم

در شوق جمال او یکدل شده و یکرو — لا واحد الا هو میگویم و میرقصیم

در راه شد و آمد مانند دمم سعید — با سبزه نمط بجید میرویم و میرقصیم

چون رفت منیا زا ز خود در کون مکان بر شد — زد نعره که من بیخود خود اویم و میرقصیم

دمی نظاره روی تو ای یار آرزو دارم — برون آ از سراپرده که لیلا آرزو دارم

خیال زلف و رویت رشته ام از کفر و دین بگسسته — نه من تسبیح میخواهم نه زنار آرزو دارم

اگر دیده ام گرد تو اندر خواب آسایش — ز من سرگشتگی چون خط پرکار آرزو دارم

بسی از نگاهت میشود هر مشکلم آسان — با انصاف از نظر سازی چه دشوار آرزو دارم

حضور خویش یادم گیرد آنگه مهر گستر پا سر — بهر گونه مدد بار تو یکبار آرزو دارم

دلم دانا دهر ای میرزا که گوهر نگینی است — باین جنس گرانمایه خریدار آرزو دارم

منیا زاین شیوه را بدتر ز مرگ خویش میدانم — که در دیار دلداران زاغیار آرزو دارم

نه انکارم ز اغیار است نه یار آرزو دارم — خداوندا دل بی شغل و بیکار آرزو دارم

چو بر مرگ نشستم یافتم جای و مقام خود
دلا گردش چرا بر شکل پرگار آرزو دارم

شب بخت سیه را صبح از مهر تو میخواهم
گشود کار آسانی ز دشوار آرزو دارم

ز قید کفر و دین عشقم اگر آزادی بخشد
شوم کافر اگر تسبیح و زنار آرزو دارم

مقام لخت دل میخواهم از چشم سر مژگان
که این منصور خود را بر سر دار آرزو دارم

نگاه اندکی مهری بغیر ما بر دل زارم
اگر انصاف فرمائی چه بسیار آرزو دارم

بدور زندگی یک لحظه آسایش نمی بینم
ز فیض عام تو ای مرگ زنهار آرزو دارم

نیاز از رتبهٔ عقل و خرد هرگز مپرس از من
که هردم مستی از چشم سرشار آرزو دارم

ما جان خود بدلبر جانانه داده ایم
آتش ز روی شمع به پروانه داده ایم

در بوس پای پاک تو نه وهم تلوث است
جانان بحق که بوسه پاکانه داده ایم

از ما گره کشا ز دل موبموی یار
سوگند زلف او بتو ای شانه داده ایم

حیران ما بدور تو ساقی برای چیست
در قیمت می تو دل آبانه داده ایم

تا چند خستگی و غریبی و بیکسی است
دست طلب بدست کریمانه داده ایم

زاهد طمع مدار ز ما پابوس خویش
بوس نیاز بر لب پیمانه داده ایم

احرام بستیم بحرم کیی سر نیاز
ایمان و دین به کافر بتخانه داده ایم

هوای سیر گل دیدن ندارم
چو بلبل ذوق نالیدن ندارم

ز داغستان دل باغ و بهارم | دگر پروای گلچیدن ندارم
ز بوی زلف بی آهوی جانان | دماغ مشک بوییدن ندارم
خدا را بر سر بالینم آ یار | که من یارای جنبیدن ندارم
بروید نرگس از خاکم پس از مرگ | بجز و چشم حسرت دیدن ندارم
ز خود رفتم چو پرسیدی ز حالم | خبر از لطف پرسیدن ندارم
اگر در کاهشم قدرت فزونست | نجات از هیچ کاهیدن ندارم
شبی روزیست جز خواب بختم | که هم در خواب خوابیدن ندارم
مکن تکلیف دام و دانه صیاد | پر و بال و سر پریدن ندارم
بهارم بی بهاری و خزانست | ز گلچین خوف گلچیدن ندارم

بسا از اندر سخن سنجی منم هیچ
ولیکن عیب دزدیدن ندارم

ز روی حسرت دیدن ندارم | ز باغ دل گلچیدن ندارم
خروشش رجوش نالیدن ندارم | و باغی را خراشیدن ندارم
بهار سینه‌ام رشک چمنهاست | بداغستان تماشا دیدن ندارم
منم پروانه بسم شمع و هم ... | بگرد غیر گل دیدن ندارم
نگه افشاندم بر اوج افلاک | ز جای خویشتن جنبیدن ندارم
دلی دارم برنگ غنچه لب بند | چو گل بیهوده خندیدن ندارم

من آن مهرم که بیرنگیست تابم
برنگ ذره تابیدن ندارم

نگردد خود بهرنگ دم چو گردون
برون از خود خرامیدن ندارم

ز خورشیدم درخشان جمله ذرات
بجز و حرف درخشیدن ندارم

محیط عالم و مرکز نشینم
نظر از دست لغزیدن ندارم

نیاز از من مپرس اینم دگر هیچ
دماغ هیچ پرسیدن ندارم

الا یا ایها الساقی بده جام می تابم
که افگنده است هشیاری بلا در پیچ و در تابم

ندارم آرزوی علم و فضل دو جهان در دل
همینم بس بود کز خود ربایی بیخودی یابم

مده تکلیف علم رسمیم ای عالم عالم
پریشان حالیم رومیده از درس الوانم

مطلق کرده ام من زوجه کونین را زانم
که با مهرست قبولم اتفاق افتاد ایجابم

شود این باده خاکم چو اکسیر آتش عشقت
چه طرفه قایم النارم بیا بنگر به سیمابم

بوقت نوجوانی حال پیرم شد بمن طاری
غم هجران جانانم بشیب انداخته شابم

چه گرانی و حیرانی به چشمم بین یا رب
نمی آید خیال خواب شب هم در شب خوابم

چه طوفان خیز اشکست این و آن از چشم خونبارم
که ترسانم ز غرق عالم اندر موج سیلابم

تو صد گونه جفا و جور بر من میکنی جانان
بجز عجز و نیازم نیست دیگر شیوه و دابم

بیاد آن لب خندان رو چو اندر تب و تابم
سوزان جگرم آه کشم دیده پر آبم

چشم تو ربوده است ز من هوش و حواسم
بیتابم و بی طاقت و هم بی خور و خوابم

ای ساقی سرشار ببین سوختن زار
در آتش غم سوخته ام تحفه کبابم

گر حال دل خسته بپرسی ز سر لطف
ناید بزبان حرف بجز آه جوابم

زنهار بدو چشم بد بد زلف او مارا
رو سوی تو کند راهبری سوی صوابم

مارا به کتاب دگری نیست حواله
دل در بر خود دارم و اینست کتابم

بر عجز و نیازم نظر لطف و کرم کن
بیخود ز خودم ساز بنوشان می نابم

ز جادوی نگاه دیده آن یار مخمورم
خرد گم کرده و دیوانه و مجنون و مسحورم

بگوشم چون در آمد از لب شیرین او آری
شدم مست الست و در بلا افتادم و مشهورم

اگر یابم بجا سر و گر سر جای پا افتد
ز مدهوشی و سرمستی خود معذور و مجبورم

بسوی کوی او پویم چه حال رفته و جویم
چه کارم آید ایجانان و بندار جنت و حورم

گدا و بینوایم ساز و برگم خوشش نمی آید
کلاه بیسری بر سر به است از تاج فغفورم

دو نیم کرد تیغ ابروش در طرفة العینی
بحمد الله شهید اکبرم با حور و مغفورم

مقامم اینچنین سازانز جهان کس نمیداند
فنا سر و شعش وقتم و همرنگ منصورم

بطون حق مبطن دان بجان جان پنهانم
ظهورش آشکارا بین بر دردر اعلانم

فروغ مشعل نور قدم کرد است تابانم
چه تاب آرد حدوث تیره با شمع فروزانم

مقدس طینتم عالی نژادم اینقدر دانم
که ننماید کل ولائی فنا آلوده دامانم

ز بهر تشنگان آب بقای مردگان جانم
علاج علت و رحمت شفای دردمندانم

بود کحل البصر در دیدهٔ نظار دو عالم
غبار گرد پای خاک آدم خیر انسانم

برای نه عرض ذاتم جواهر خمسه را جوهر
که خود اصل الاصول استم و رکن جمله ارکانم

برون آمد ز بحر ذات من صد گوهر و مرجان
ولی آدم در یکتاست زان دریای عمانم

خور و مه روز و شب حیران شوق نیم گریان
بگردم چرخ با صد جان الا گردان و قربانم

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید
که بیرون ز بند کفر استم نه اندر قید ایمانم

نه قید بند در پایم نه بند قید بالایم
خبر اینست و آن بود جانم نه در اینم نه در آنم

نمود جان و تن در من نباشد غیر خیال و ظن
نه جان میدانم و نه تن که من خود جان جانانم

نشان تا زده میگردم عیان از کمین غیبم
نمی یابند اهل دم بهر دانم بی نشانم

نیاز و عجز و بیتابی اگر یابی در سینه من
نبینی بر سر ناز و غنا اندر دگرانم

جهان پر غلغل و شور است از گفتار شیرینم
کجا یابی سخنگو چون لب لعل شکر دانم

بمیدان حقیقت تا سر خود را نه در بازی
نیابی یک سر مو راز سر گوئی و چوگانم

ره راز و نیاز من نمی یابند گمراهان
نمی بینند خفاشان رخ خورشید عرفانم

در اندر بر سرم تا گشت الشمع شبستانم
زد آتش در پر و بال دل پروانه جانم

نهاد اندر نهادم آتش عشقش چنان آتش
که از سر تا قدم یکسر برنگ شعله سوزانم

جز از خویشتن یک لحظه یکساعت نمیدانم
چنان محو خیال و جلوهٔ جان بخش جانانم

مثال برق بر من برفتاد و از سرم بگذشت
تن و جان سوخت و رفت از برم آنگه جانانم

نه خوابم ماند نه راحت نه تابم ماند نه طاقت
نه تقوی ماند نه طاعت نه دین ماند و نه ایمانم

جنون در جان من بپا قیامت بر سرم برپا
بدل از ذره ماتمها عجب بیابانست و سامانم

چه وحشت داد این سودا من یارب بدین وسعت
جهان از عرش تا فرش آمده بهر من تنگ زندانم

جنونم پرده در شد بنگر روزش چه گویم من
که تا پایان دامن شد سر چاک گریبانم

نمی‌ترسم من ای واعظ ز هول آتش دوزخ
که صد چند است از وی گرمی جانسوز هجرانم

گذار کاروان لخت دل راه سرشک افتاد
بهر دم میچکد قطرات خون از چشم گریانم

نیاز از شور تو حالم شدست افسانهٔ عالم
نمودی فاش ای نادان بخلق اسرار پنهانم

مرید پیر مغانم دگر نمیدانم
خراب بادهٔ آنم دگر نمیدانم

همین که پیر مغانست پیر و مرشد من
لب است نام و نشانم دگر نمیدانم

بدل ز زمزمهٔ عشق نائیم بدمید
چو نی ز شور و فغانم دگر نمیدانم

شرار حسن رخ دوست آتشم زده است
حریق سوخته جانم دگر نمیدانم

قبول هدیه نما شاه حسن یا منما
فدایت ای دل و جانم دگر نمیدانم

درون آئینهٔ خویش تا خدا دیدم
بسوی خود نگرانم دگر نمیدانم

ز راز دهر چه گویم که خود گم یاران
جز این که هیچ ندانم دگر نمیدانم

خداپرستی من تا خدایم برساند — فزون ز حصر و بیانم دگر نمی‌دانم
بیار محو شدم چون حباب در دریا — ز چشم خلق نهانم دگر نمی‌دانم
شنیده اگر ز من صلای سبحانی — تو گفته بزبانم دگر نمی‌دانم
کمال فقر شده ثبت از ظهور فخر الدین — فدای او دل و جانم دگر نمی‌دانم

ز بی‌نیازی خود دیده‌ام خبر نشانه
که جان جان جهانم دگر نمی‌دانم

عاشق بیخبر منم من نه منم نه من منم — عارف باخبر منم من نه منم نه من منم
سوز دل و جگر منم وحشت پرده در منم — آتش بخیه‌گر منم من نه منم نه من منم
امن منم خطر منم زهر منم شکر منم — نفع منم ضرر منم من نه منم نه من منم
شام منم سحر منم شمس منم قمر منم — در همه جلوه‌گر منم من نه منم نه من منم
اینهمه بحر و بر منم و همه خشک و تر منم — قطره منم گهر منم من نه منم نه من منم
شاهد دلربا منم مطرب خوشنوا منم — سمع منم بصر منم من نه منم نه من منم
حسن و جمال حق منم عز و جلال حق منم — حشمت و جاه و فر منم من نه منم نه من منم
طوطی صد زبان منم بلبل نغمه‌خوان منم — روضه منم شجر منم من نه منم نه من منم
صوفی باصفا منم بخود و با خدا منم — اهل دل و نظر منم من نه منم نه من منم
آدم و شیث و نوح و هود غیر حقیقتم نبود — صاحب هر عصر منم من نه منم نه من منم
موسی جلوه‌بین منم قلۂ فلسطین منم — نور منم شرر منم من نه منم نه من منم

عیسی مریمی منم احمد هاشمی منم
حیدر شیر نر منم من نه منم نه من منم

راز و نیاز خود منم سوز و گداز خود منم
کرده قدم ز سر منم من نه منم نه من منم

من نه منم نه من منم من نه منم نگین منم
رفته ز خویشتن منم من نه منم نه من منم

متن مبین حق منم سر مبین حق منم
سر منم عقل منم من نه منم نه من منم

کعبه منم حرم منم دیر منم صنم منم
مومن و برهمن منم من نه منم نه من منم

عشق منم جنان منم درد منم زبان منم
روح منم بدن منم من نه منم نه من منم

دوحه منم چمن منم لاله و نسترن منم
هم گل و هم سمن منم من نه منم نه من منم

بلبل داستان منم طوطی خوش زبان منم
گوش منم سخن منم من نه منم نه من منم

عجز و نیاز هم منم خوبی و ناز هم منم
حسن منم محن منم من نه منم نه من منم

چون یار بزم آمده پوشیده نقابم
پس کس نبود حاجب او غیر حجابم

هر نقش جهان از ورق دفتر علمم
من نسخهٔ جامع همی طرفه کتابم

دریای محیط است وجودم به حقیقت
در صورت خود گر چه به تمثال سرابم

عالم شود از مستی چشمم همه سرمست
یاران چه عجب است که من کهنه شرابم

سلطان جهان هستم و آزاد ز هر قید
گو شکل گدا یافته گل و آبم

چون مهر من از مطلع غیب آمده بیرون
ذرات جهان جمله عیان گشته ز تابم

ای مرده دلان عین حیات ابدیم | وی تشنه لبان سوی من آیید که آبیم
از کشف و کرامات بلا قید که اینها | افتاده براهل بتعداد حبابیم

خود عاشق خود هستم و مشتاق لقایم
در شکل نیاز آمده ام با تب و تابم

با همه خوبروئیم عاشق روی کیستم | رسته ز دام جسم و جان بسته موی کیستم
در دلم این تپیدگی وز خودم این رمیدگی | ساکن کنج بیخودی بسمل خوی کیستم
جلوه گرم بهر جهت نعت منست هر صفت | سجده کنان بجان و دل جانب سوی کیستم
مست ز بوی من جهان در پی نکهتم بدان | واله و مست در پی نکهت بوی کیستم

با همه دلبری و ناز شیوه گرفته ام نیاز
خاک نمط بزیر پا در ره و کوی کیستم

بیچون و بیچگونم عنقای قاف قدسم | بی شبه و بی نمونم عنقای قاف قدسم
از قید جسم مبرا وز کثرتم مبرا | پاک از همه شیونم عنقای قاف قدسم
بیرنگیست رنگم ننگست و عار رنگم | دانی که من چگونم عنقای قاف قدسم
از خلق ما سوایم وز امر ما ورایم | برتر ز کاف و نونم عنقای قاف قدسم
بی نام و بی نشانم بی شرح و بی بیانم | از عقل بس برونم عنقای قاف قدسم
هر شیئ در ظهورم نور ظلامم و نورم | در پرده کمونم عنقای قاف قدسم
صد رنگ جلوه دارم از وهم خلق دورم | خود باطن البطونم عنقای قاف قدسم

هر قبله هست رویم هر سجده هست سویم
معبود عابدونم عنقاے قاف قدسم

سلطان بے نیازم گو صورت نیازم
نشناسیم کہ چونم عنقاے قاف قدسم

من آن نورم کہ اندر لامکان موجود بودستم
باشراق خودم خود شاهد و مشهود بودستم

نه از عالم بیانے بود نه آدم نشانے داشت
کہ از نظارۂ حسن خودم خوشنود بودستم

ببسم اللہ القدر شد منبسط از حب پیدائے
کہ بایک نقطگی صدها خط ممدود بودستم

هیولائے دو عالم مادۂ ارواح و اشباحم
حریر جسم و جان را همچو تار و پود بودستم

زبهر رفع شرک و دفع وهمی هستی غیرے
بشکل انبیا و اولیا موجود بودستم

لباس بوالبشر پوشیده مسجود ملک گشتم
بتصویر محمدؐ حامد و محمود بودستم

گهی ادریس گاهے شیث گاهے نوح گہ یونس
گہے یوسف گہے یعقوب گاهے هود بودستم

گہے صالح گہ ابراهیم گہ اسحٰق گہ یحیےٰ
گہے موسیٰ گہے عیسےٰ گہے داؤد بودستم

برائے یکسان امروز نقد وقت شان گشتم
زبهر دیگران روز جزا موعود بودستم

بدریائے حقیقت بهر غواصان دریا دل
بهر عهدی و عصری گوهر مقصود بودستم

نیاز اندر حقیقت لایزال و لم یزل هستم
مگر با این تعین نیست و نابود بودستم

الطالبان الطالبان من با شما هر جا هستم
هم جلوه گر در دیدها هم مضمر در دلها هستم

این دوری و مهجوریم از وهم و پندار شماست
در نسبت خود با شما دریا و موج آسا هستم

ثابت ترم من از همه بے آنکہ اثباتم کنند | بے آنکہ استثنا کنند از جملہ استثناستم

بر عکس اسم اینجهان در پرده میباشم عیان | چندانکہ بے پردہ شوم در پردهٔ اخفاستم

هم صورت ناسوتیم هم معنیٔ لاهوتیم | پنهان تر از پنهان و هم پیداتر از پیداستم

در جلوت فرق آمدم از خلوت جمع شئون | از انبساط نور خود بزم جهان آراستم

هر چند نبود غیر من در عالم کون و مکین | در ذات بحت خویشتن بر رتبهٔ علیاستم

با حسن خود در باختم من نرد عشق و عاشقی | هم لیلی و مجنون منم هم وامق و عذراستم

گه شیخم اندر خانقه گه رندم اندر میکده | گه سبحه و سجاده ام گاهے مے و میناستم

هم اول و آخر منم هم ظاهر و باطن منم | هم عالم دنیا منم هم نشهٔ عقباستم

گاهے نیاز ایمان من گه بے نیازی شان من
این هر دو می زیبد بمن هم بنده هم مولاستم

خواجهٔ خواجگان معین الدین | فخر کون و مکان معین الدین

سر حق را بیان معین الدین | بے نشان را نشان معین الدین

مظهر جلوه گاه نور قدم | آفتاب جهان معین الدین

مرشد و رهنمای اهل صفا | هادی انس و جان معین الدین

عاشقان را دلیل راه یقین | سد راه گمان معین الدین

خواجهٔ لامکان و قدس مقام | آسمان آستان معین الدین

قرب حق اے نیاز اگر خواهی

ساز ورد زبان معین الدین

تنها نه چاک زد جگر گریبانم اینچنین — دست جنون نمود بدامانم اینچنین
گر لاله زار نیست دلم از هجوم داغ — ابریست که کرد رشک گلستانم اینچنین
تیری دگر ز دستهٔ مژگانش آرزوست — لذت چشیده از لب پیکانم اینچنین
واکرد شانه زلف گره گیر آن نگار — کاشفته روزگار و پریشانم اینچنین
نیسان شکسته قدر و گهر مبتذل شود — از کان دیده گهرافشانم اینچنین
ای رشک شمع ما بشبستانم آمدی — شد صرف سوختن بدن و جانم اینچنین
جمع دلست حاصلم از دوست آرقیب — روی که دیده ام که پریشانم اینچنین
درد مرا علاج شراب وصال تست — بیدرد من لبساز تو درمانم اینچنین
ظالم ملاک میشوم اسندم اگر شتاب — کردی تو در کشیدن پیکانم اینچنین
تا داغ شبچراغ دلم ماهتاب گشت — شد لیلة البرات بکاشانم اینچنین

دارم بطبع میل سخن سنجی ای شما
خواهم که یک دو شعر دگر خوانم اینچنین

محو نظارهٔ رخ جانانم اینچنین — آئینه دار دیدهٔ حیرانم اینچنین
میسوزی انچنان که نه دودی نه شعلهٔ — بس بس مسوز آتش پنهانم اینچنین
دولاب چرخ میشود آخر غریق آب — گریست سیل دیدهٔ گریانم اینچنین
یارب روان ز نشتر مژگان کیست این — فوارهٔ روان ز رگ جانم اینچنین

تا بسته‌ام خیال رخ و زلف آن نگار
حیرانم اینچنین و پریشانم اینچنین

گویا الستم که بود حصول تمام عمر
یک خنده تو ساخته نادانم اینچنین

لب خشک و تشنه کام و جگر تفته منور
حالانکه غرق قلزم عرفانم اینچنین

بی گریه سوخت گشتم و با گریه آب رد
گه بی‌نم انچنانم و گه با نم اینچنین

زین بیشتر تو من شدی الحال من توام
بود از برای شکر تو شایانم اینچنین

مضمون آه و ناله موزون بخاطر است
خواهم نمود مطلع دیوانم اینچنین

دودمن ای حبیب ز بروی نمیرسد
در مجمر سپهر سپندانم اینچنین

خدارا ای صبا بگذر بسوی خاکسار من
ببر در کوی جانانم مشت غبار من

نقاب از رخ بر انداز ای قیامت پرده دار من
قیامت بسا که امروز رسید انتظار من

که آمد در دیار من که شد تو در دیار من
چه شد ای بی‌قرار من که شد صبر و قرار من

ز جیب و دامنم دست جنون بگذاشت یکتار
بر دامن بگیر ای شفق چه خواهی کرد کار من

نمیکردی ز اول فرخ این صید زبونم را
اگر در شان فتراک شکست آید شکار من

مکن اوراق اجزای حیاتم درهم و برهم
مده بر باد اوراقم کتاب مستعار من

بدلق فقر شاهی میکنم از خوبی طالع
نه جم دارد نه کی این طالع گردون سوار من

بعیاری قسم ای یار عیارم مکن پنهان
که بود این همکنار من که دل برد از کنار من

ز بس محو خیالات در دل شبهای تاریکم
سوید قلب شد تاریکی شبهای تار من

بکام دیده ام صهبای دیداری نمیریزی
نمیدانی مگر گردون خمار اشتیاق من

ضیا ز اعجاز عشق است این سخن سنجی و خوشگوئی
وگرنه شعر بی لغزش کجا و بیقراری من

بگلها نشگفت جز داغ جگر بر شاخسار من
بهار سوختن پیداست اندر لاله زار من

جنون بر خویشتن نازد ز جیب تار تار من
مغیلان بر خودش بالد ز پای خار خار من

نباشد خالی از جولانگهی گرد و غبار من
نمایان زین میان میگردد اکثر شهسوار من

نروید در زمین سینه‌ام جز دانهٔ عشقت
ز خونابه دلم سرسبز گردد کشتکار من

گهی گریم گهی خندم گهی افتم گهی خیزم
بیک حالت قرارم نه چه شد ای بیقرار من

من از مسجد به میخانه نه از خود میروم زانرو
که در دستم نماند ایندم عنان اختیار من

گه از زلف پریشانم گه از روی تو حیرانم
همین کفر است و ایمانم همین لیل و نهار من

نه آه و ناله تنها دارم اندر عشقبازیها
تماشای دگر هم دارد این آئینه دار من

بهر صید زبونی چشم دامم وا نمیگردد
بصحرائی که میگردم بود عنقا شکار من

جهان با کثرت خود جنب وحدت نقطهٔ صفر است
حساب دیگری باید بهنگام شمار من

ضیا از من مجو از هر در و دیار دیاری
که نبود هیچ شی جز درد یار اندر دیار من

دمی خرامان میگذشت آن یار خوش رفتار من
با ادا و ناز و شوخی از سر بازار من

چون نقاب زلف مشکین از رخ عارض فگند
شد جهان دیوانه اندر روئیه بر رخسار من

خرمن جان جهان را سوخت و مانند برق
از نگاه ما گذر کرد آن بت عیار من

لیک در عشقش شدم از کفر و از ایمان بری
رشتهٔ جانم گسست از سبحه و زنار من

عشق اسلامست و دینم عشق در دنیا و درد
عشق غمخوار است و مونس عشق یار غار من

دولت شاهی ز چشم اشکبارم شد حصول
دامن فقرم پر است از گوهر شهوار من

از خیال جعد او خون دلم شد رشک مشک
در نگهدار ای نیاز این نافهٔ تاتار من

قوله

دی درآمد بر سرم آن ساقی سرشار من
از نگاه مست او دیوانه شد هشیار من

می بهم پیما پی سرمست کجا با بیخودی
هوشمندانم چه می‌پرسند از رفتار من

از خروش و جوش مستی پیرم اندر دستان
نیست جز دیوانگی کار دگر در کار من

دین اسلامم فدای ساقی سرمست گشت
شد برهمن جام و صهبا جبه و دستار من

خواب چشم و راحت جان و قرار صبر و دل
رفته اند در طرفة العین از من این هر چار من

جز مقام عشق آهنگی ندارد بلبلم
بر نیاید جز نوای سوز از منقار من

کار فرما شد جنون در ملک جانم ای نیاز
سخت دشوار است با عقل در دربار من

سر حق پنهانست اندر معنی اسرار من
ظاهرش پیداست اندر صورت اظهار من

از محیطم نقطهٔ مرکز بود اقلیم ملک
چشم دل بگشا و بنگر وسعت پرکار من

نور ذاتش بس به دلم هر دم تجلی میکند
تاب دیگر میدهد هر شعلهٔ دیدار من

در بنای هستیم از نیستی مستحکم است
وز شکست و ریختن شد بستی دیوار من

ای مسلمان کفر باشد جز دلا تیغک عشق
زنجیت در عاشقی شد کافری دیرکار من

زاهد از سر سواد الوجه من آگه نه
نیست در فیضم تو در سر قشقه و زنار من

طوطی دستان سرای ذوق و شوقم ای صبا
نشنوی جز ناله جانسوز از منقار من

نیست جز آهنگ عشق آواز موسیقار من
رب ارنی می‌نواز د پیر لطف هر تار من

بسکه هستم سایه پرور زیر بال همر یار
یمن می‌گیرد هما از سایه دیوار من

ای نسیم گلشنی آن سوی دو گام بیا
تا رساند در مشامت بوی جان عطار من

حسن خوبان بهر حق بینی مثال عینک است
می‌دهد بینایی اندر دیده نظار من

آمد اندر ملک جان بر تخت دل سلطان عشق
حاکم عقل مدبر شد از سر هشیار من

بحر دریای محیط ار قطره ام شد موج زن
چون بجود غرقم نمود آن قلزم زخار من

گر دوا ای بی نیاز آن مبتلا اهل نیاز
لطف فرما شد باحوال دل افکار من

اسیر عشق معشوقست و مجنون
نمی‌داند طبیب آزار مارا
نه ما تر دامنم اندر نظارا
شهید کربلاست این کشته عشق
بیا جانان بغشم لطف فرما

حريق قلبك في الناس مكنون
وما يحويه منهاج وقانون
يرى نفسانا لطنون
وما للزهد والتقوى به مفتون
حضور الحي على الاموات مسنون

بیا ز از رخسار بیت ای دلربا
فانتم الذی مملوق مثل کونت

مريض العشق مفتون ومجنون — سكوت عينه والقلب محزون
بحبي محبوبه من كل حين — فأما مسجون هذا السجن مسجون
ومن يعلم بذا ويسر الحسن — فيطلب بيته فيه فلا طعون
الا يا صاحب الوجه الحسين — تعالى حبنا عما يقولون
ترحم والتفت نحو العشوق — فان باعدت عنه مات مجنون

بلاء العشق يا اخي بلاء
والاف المصائب فيه مشحون

بیا ساقیا در میخانه باز کن — پیمان توبه بشکن و پیمانه ساز کن
هنگام زهد و توبه و تقوی گذشت و رفت — در حقیقت است وداع مجاز کن
بنگر به پیچ و تاب دل سوگوار من — کوتاهی تطاول زلف دراز کن
بنمای ما تجلی ذات نقش و کشا — طرز و ادا و غمزه عاشق نواز کن
امروز روز عیش و نشاط و سرور است — جود و عطا و لطف با اهل نیاز کن
گنج قناعت که دل را غنی کند — ای دل اگر غنا طلبی ترک آز کن

تا صبح وصل در پی شب آه بیتابانه
چون شمع آه و گریه بسوز و گداز کن

شاه عشق آمد و شد بتخت نشین بر من
شحنهٔ عقل بدر شد ز حد کشور من

همه تن دیده شدم بهر تماشای کسی
هر سر موی ز منت همه چشم سر من

میشوند حلقه نشین بر نمط ناله ماه
ماه رویان جهان گرد پری پیکر من

واعظا جنت من سینهٔ پر داغ منست
دلبرم حور من و چشم ترم کوثر من

بس فرومانده جناح ملکوت از پرواز
در مقامیکه رسید این دل بی پر من

یافتند عالمیان تاب دگر از نورم
چون ز آفاق جهان گشت بلند اختر من

تا شوی محرم اسرار حقیقت چو نیاز
سایه سان باش پس و پیش ره رهبر من

دلا خاک ره کوی محمد شو محمد شو
ز هر سوی بیا سوی محمد شو محمد شو

بهر دم سجدهٔ جان سوی ابروی محمد کن
بروی قبله روی محمد شو محمد شو

مجرد پیشه گیر از قید عالم وارهان خود را
اسیر حلقهٔ موی محمد شو محمد شو

باخلاق الهی متصف بودن اگر خواهی
سراپا سیرت و خوی محمد شو محمد شو

مکن خالی مشام از بوی گلها جهان ابدل
بیاد الداده بوی محمد شو محمد شو

نیاز از دولت کو مهر عرفان خدا باشد
فدای شان دلجوی محمد شو محمد شو

من یکبار عشقم ذوق فنا چشیده
آهوی دشت هویم از ماسوا رمیده

بدپرده‌های وهمی ما را حجاب دیده
دیدیم روی جانان این پرده تا دریده

گل گشت غنچهٔ دل تنگش واشد — چون باد نوبهاری بر گلشنم وزیده

چون آفتاب معنی بر جان من درخشید — گشتم بچشم مردم چون مردمک بدیده

من نور ذات حقم ایصاحب بصیرت — در صورتم اگرچه از خاک آفریده

در صورتم نظر کن اندر مرقع خلق — نقاش دست قدرت تصویر من کشیده

روح الهیم من پنهان خدا ام من — از صنعت عجیبه در آب و گل دمیده

من جلوه گاه ذاتم هم مظهر صفاتم — هم اصل کائناتم از نور شه آفریده

آئینه صفایم جام خدا نمایم — هم عین و هم جدا ام ایزد برگزیده

سلطان بی نشانم چون سر بر فرازم — هم بنده بی نیازم شکل کمان خمیده

از جام عشق مستم مستانه الستم — بی باده بیخبر استم از قید تن رهیده

زاهد مگیر بر من بگذار از گفتگویم — نشنیده که فرقست در دیده و شنیده

قول [illegible] از مثنوی یعنی ز خود برون شو
چون از خودی برائی باشی خدا رسیده

ای عکس جمالت در هر ذره چو آئینه — از دولت دیدارت هر دیده چو گنجینه

نظاره کیاست را نگاه تماشایت — هر شب چو شب قدرست هر روز چو آدینه

پیدایی و پنهانی هم صورت و هم معنی — هم نور تو سر بر سر توئی هم دیده و هم سینه

این حسن مجاز را در چشم حقیقت بین — هم عینک بینائیست هم قطرهٔ دوشینه

اندر من و او مردم رازی و شناسائی هست

روشن بود این معنی بر سالک دیرینه

زهی عز و علای منتهای اوج انسانی
نبی پیغمبری مهبط تنزیل قرآنی

امیر عالم امر و شه معمورهٔ خلقی
ادیب علوی سفلی رسول انسی و جانی

ظهور کامل ذات و صفات حضرت یزدان
حبیب سید محبوب خاص الخاص ربانی

رحیم رحمة للعالمین شافع خلقی
کریم اکرم الخلقی سراپا فیض رحمانی

درخشان آفتاب آسمان حسن و خوبی
چو شمع صبح در بزمش نماید ماه کنعانی

شبستان جهان روشن ز نور ماه روی او
ز تاب شعلهٔ حسنش کند خورشید رخشانی

کند در یک نگه واجب صفا آئینه دل را
بیک چشمک ز ذره آید از حسنش نگار امکانی

حق اندر شان تشبیه محمد نام خود خواند
چو عشق حق و حکم ذوق عرفانی

چه وسعت داده یا رب بظرف آن عظیم الشان
که او عبده گوید بجای قول سبحانی

تماشا از دولت گریز گریبش جاگیرد
نه بینی تا ابد روی پریشانی و حیرانی

زهی عز و جلال بوتراب الفخر الانسانی
علی مرتضی مشکل گشای شیر یزدانی

ولی حق وصی مصطفی دریای عرفانی
امام دو جهانی قبلهٔ دینی و ایمانی

امیر کشور فقر و شه اقلیم نورانی
خدا گوی خدا بین خدا دان خدا دانی

انیس محفل النبی جلیس مجلس قدسی
سرور جان خاصان و نشاط روح پاکانی

مه ظلمت کشای مشعل تاریکی عالم
سراپا جلوهٔ نوری تمامی مظهر ربانی

براه حق نمائی ناتمامی کار دانش را / نباشد خیر هدایای او کسی دیگر بدی خوانی
پیمبر بر سر منبر نشست و خواند مولائش / که تا مولائیش را باشد اندر خلق برهانی
عجب بود بهار بی خزان باغ محبان را / که می بارد بر و هر لحظه ابر فیض و احسانی

بناز اندر قیامت بر سر سامان نخواهی شد / کر از حب و تولای علی داری تو سامانی

بره دست یقین ابدال بدست شاه جیلانی / که دست او بود اندر حقیقت دست یزدانی
امیر دستگیری غوث اعظم قطب ربانی / حبیب سید عالم رہی محبوب سبحانی
نشان شان بجوئی بیان هر کوئی / ببین مثل پیمبر بصورت مرتضی ثانی
سراپا جلوه حسنی تمامی مهر تابانی / کند یعقوب بیش گر باشد انجا ماه کنعانی
زپای پاک او فخریت دوش پاکبازان را / حیات تازه بگرفت از و دین مسلمانی
شب بخت سیه را ذره مهرش کند صبحی / فروزد لمعه لطفش برخ شام غریبانی
ببخشند از ره فیاضی او بی بینوائی را / گدایان درش دیهیم شاهی تخت سلطانی
ملایک طوق گویان روند اندر رکاب او / جلوداری کنند او را خواص انسی و جانی

بناز اندر جناب پاک او از قدسیان باید / که آید جبرئیل از بهر کار و بار دربانی

ولا دست طلب بکشا بدرگاه شهنشاهی / نظام الدین والملة علیه رحمة اللهی
امیر عالم آرائی ظهیر دین و دنیائی / شهنشاهی علی جاهی شناسی حق آگاهی

محیط فیض ارشاد تعلیم فقر استادی
سراپا حسن جانبخشی همه جانان دلخواهی

دُر دریای تجرید گل بستان آزادی
بشکل و صورت انسان نمایان ذات اللّهی

شبستان جهان شد همچو روز روشنی روشن
کز طالع گشته از آفاق عالم انجمن ماهی

گرفته صورت قالبی به نزدش سیرت حالی
زبان شمع شد در مدح او مرغ سحرگاهی

نجاشاک وجود من زد نگاه گرم او آتش
برون از آسمان شد شعله شستی برکاهی

زشوق عشق محبوب الهی این چنان گشتم
زتصویرم مصور در کشد تصویر آهی

چه غم داری نیاز از رفتن تنها ازین عالم
که سلطان المشایخ یار جانی نیست همراهی

ای جلوه گه رویت هر شیئی و هر رویی
راه تو به کو کوی تو هر لب و هر کویی

ای قبله ایمان و جان دل و جانم
رو سوی تو گردانم هر ملت و هر سویی

تا آنکه نپرازی از دست زنگ و بو
رنگ تو و بوی تو هر رنگی و هر بویی

می بینم انا الحق زان هر ذره چو منصور نو
تا عظم شانی که هر تار سیه و هر مویی

اندر دل هر قطره دریاست موج اندر
خود بحر محیط است این هر نهر و هر جویی

انجمله ضمایر را مرجع تو ای جانان
تعبیر ز تست اینک هر ما و هر اویی

اندر ره عشق تو رفت نیاز از خود
از تست گذشت این هر ما و هر اویی

گر بر سر بالینم نازان بخرام آیی
جان از سر نو یابم ...ست تا به تو آهی

تا پنجهٔ عشقت شد همدست گریبانم / از قبضهٔ دستم شد دامان شکیبائی
این آه دل سردم وین گریهٔ زردم / بار از درون هردم دارد سر رسوائی
ای رشک مسیحایم از بهر مداوایم / چون بر دل شیدایم یک جلوه نفرمائی
خاک ره کوی تو این طرفه اثر دارد / هم صندل دردسرم هم سرمهٔ بینائی

بوئی که به بیمار آمد از طرهٔ مشکینش
از خود برمید آخر این آهوی صحرائی

هر دم که دم زنم من ز کمال کبریائی / که سوای حق نه بینم بوجود فی قبائی
همه این صفات و ذاتم که بعالم شهود است / بخدا که اوست پیدا به لباس ما سوائی
نظری به صورتم کن به نگاه دیدهٔ دل / که نمایدت سراپا همه جلوهٔ خدائی
همه هست هست بر من که تو گوئیم نیم من / نه من است این من ز خداست خودنمائی

همه دلبری و نازست که به صورتش نماید
چه نیاز شان خاص است ز شیون دل‌آرائی

بربود و دست این دلم اعجاز نگاهی / ز الفت مرا همدم و دمساز نگاهی
بند و شود چشم مسیحا بت پیر / گر فرشتگی ربت ز شمشیر از نگاهی
اعجاز نگاه تو کند زنده جاوید / ای رشک مسیحا چه انداز نگاهی
بر اوج تماشای رخت گشت هوا گیر / گویا که پر قدسی است به پرواز نگاهی

چون ناز ترا زینت و زیبی ز نیاز است

زیبد که برو افگنی از ناز نگاهی

از خلق جدا هستی و هم در همه جائی — از جمله مبرائی و در جمله درآئی

بی نام و نشان بودی و گنجینهٔ پنهان — از بهر شناسائی خود صورت نمائی

بر وحدت ذاتت غرض کثرت شانست — یکسان تو خلق است دگر شان خدائی

هم شاه جهانی ز سر تو افسر شاهی — هم دلق بر داری و هم شکل گدائی

هم معتکف مسجدی و سبحه بدستی — هم دوش بزناری و در بتکده هائی

هم بارکش خرقه و هم رند قباپوش — هم زاهد سراپائی و هم ترک خطائی

هم صوفی و رقاصی و هم صورت مطرب — هم چوبی و هم تاری و هم صوت و صدائی

هم نالهٔ جانکاهی و هم خندهٔ جانبخش — هم سوزی و هم سازی و هم درد و دوائی

هم بلبل شیدائی و زاری و نزاری — هم در چمن دهر گل جلوه نمائی

هم خطی و هم خالی و هم چهرهٔ زیبا — هم کاکل مشکینی و هم زلف دوتائی

هم خرمن گلزاری و هم برق تبسم — هم دیدهٔ فتانی و بالای بلائی

هم شوری و هم فتنه و هم آفت جانی — هم غمزه و هم عشوه و هم ناز و ادائی

هم خنجر مژگانی و هم تیغ دو ابرو — هم تیر نگه در هدف سینهٔ مائی

هم غافل و هشیاری و هم بیهش و مست — هم واعظ و هم پیره مغبچه هائی

هم قاضی و هم مفتی و هم مسلک شریعت — هم گفته اناالحق به سر دار برآئی

هم مرشد کل گشته بشکل شه جیلان

بر ردیف نیاز آئی و ارشاد نمایی

ای دل تو چنین در شغب و شور چرایی
وی دیده بگو مورد ناسور چرایی

ای سینه من ریش دل از بهر کدام است
وی لخت جگر سوخته چون طور چرایی

ای خنده من صورت گریه بچه گشتی
وی صبح صبحم شب دیجور چرایی

ای راحت جان شکل غم آمده چونی
وی جان من آزاری و رنجور چرایی

در معنی فی انفسکم غور و نگه کن
معشوق به بر داری و مهجور چرایی

دلدار تو نزدیک تر است از رگ جانت
افتاده به پندار دوی دور چرایی

خورشید جمال رخ محبوب عیان است
ای شب پرک دیده جان کور چرایی

ماهان بجهان است چو دریای به قطرات
چون قطره بدریای و در شور چرایی

از زندگی افزای لب ساقی سرمست
می نوش کن و هان بلب گور چرایی

ای زاهد افسرده بیا و بخدا شو
در حرص بهشت و هوس حور چرایی

بگذر نسیم قیمت انطاعت مهمل
بر تکیه این زهد تو مغرور چرایی

بر قول نیاز است اگر علم یقینت
پس دیده دو دانسته بدستور چرایی

بر چهره تو نقاب تا کی
بر چشمه خور سحاب تا کی

بر دیده ما حجاب از ناست
در ما و تو این حجاب تا کی

بر کبر حقیقتم گذر ده
بینم بغلط سراب تا کی

یک حرف ز عشق خود سبق ده
خوانم قصص کتاب تا کی

بیخود نه خودم کن و بیخود دار
مانم بخودی خراب تا کی

مستم بکن از نگاه مستت
دارم هوس شراب تا کی

باشم به تعلقات ذرات
وا مانده ز آفتاب تا کی

ای دلبر من جمال بنما
وی جان من این حجاب تا کی

گردان ز دو کون بی نیازم
گردم پی آن خراب تا کی

ندانم کیستم یا را چه نامی
بحیرت اندرم هستم کدامی

بحسن روی خود سرشار مستم
نه مینا دانم و نه می نه جامی

نباشم بر زمین نه بر سموات
مگر در لامکان دارم مقامی

عجب جا ایست اندر ملک جانم
که آنجا نی سحر باشد نه شامی

چو محرم شد برون از مطلع غیب
ز نامم شد عیان هر خاص و عامی

بظاهر گرچه فانی می نمایم
ولی در باطنم دارم دوامی

ز وحدت سوی کثرت چون برآیم
همو ندم باز گردم تیز گامی

بهر آئینه بشانی دگر آیم
نمیدارم بیک شانی قیامی

گهی بر صورت بلبل بنالم
گهی شکل گل آیم خنده فامی

بکعبه شیخم و در دیرم برهمن
صنم در بتکده هم می و جامی

بهر مشرب که بینی نیست جز من	زمن بشنو بهر ملت کلامی

بباطن ناز در ظاهر نیازم
به معنی خواجه در صورت غلامی

یار من با کمال رعنائی	خود تماشا و خود تماشائی
عشقبازی به خویشتن دارد	غیر خویشش تاب غیر کی آرد
در ازل دیده بر رخش واکرد	خویشتن را به خویش شیدا کرد
در بطونش نمود عشق مقام	شد مسافر سکونت و آرام
شد چو حسب نظاره دامن گیر	گشت مطلق بدام قید اسیر
از تقاضای حسب جلوه گری	آمد اندر حصار شیشه پری
خواست انجمن بی نظیر و مثال	منجلی شدن با این اشکال
ناگهان کرد امر کن فیکون	نقش بسته جهان بوقلمون
شد هزاران هزار شکل غریب	از تجلی نور ذات حبیب
یک جهانی ز جنس جن و ملک	وان دگر از عناصرست و فلک
خود برآمد بشکل این اکوان	حسب در خواست حضرت اعیان
نیست عالم تمام مرآتش	کاندرو ظاهرست آیاتش
ظاهر است این که راست در مرآت	حسن یکیست چگونه هست جهات
[illegible]	نیست و جویی نمود با آب ورود

هیچکس را نیافت این قابل / که ظهور نفس بود در کامل

آخر الامر سوی آدم دید / بهتر و خوبتر ز عالم دید

متصف با صفات تنزیهی / هم در او وصف نعت تشبیهی

زین سبب شد خلیفه اش انسان / دیگری کس نبود لایق آن

اوست آئینه صاحب الوجهین / گر به بینی تو با حقیقت عین

روی سوی خصائص ربی / وجه طرف نقائص عبدی

سجده اش بالقای عبدی / جانب آن خصائص ربی

پس همون ساجد است و هم مسجود / نیست در خیر غیر او موجود

جز عدم نیست غیر ذات خدا / پس بود عین او همه اشیا

مجملی هست آنچه گفت نیاز / کرد کوتاه قصه‌های دراز

بایدت گر برین دلیل گواه / کن نظر جانب کلام الله

امر ربی است روح و سر خدا / ذکر بی کام و بی زبان او راست

حیف در بند جسم در مانی / نشنوی صوت پاک رحمانی

یار با هر دم است با تو کلیم / حیف تو نشنوی کلام قدیم

همه عالم پر است از آواز / لیکه در های گوش خود کن باز

باز کردن همین بس است ترا / بند سازی ره شنیدن را

نشنوی یک کلام نامنقطع / از حدوث و فنا بود مرفوع

اوّل و آخرش چو پیچید شد | زان سبب نام او با نخد شد
عالم صورت از او ظهور گرفت | از حضورش بساط نور گرفت
رونق افزای انجمن او شد | فیض بخشای هر سخن او شد
گر باظهار رو نیاوردی | نام آواز در جهان بندی
بشنو آن بانگ پر سرور از گوش | کن فراموش خویش را ز بهوش
غرق شو در میان بحر محیط | ذات بی کم و کیف نور بسیط
نور بیرنگ هست وحدت ذات | در تعیین بود همه ظلمات
دیدهای دلت که نابیناست | بینش تو ز سر بسر این است
ورنه وحدت کجا و کثرت کو | بو عجب که کجا کجا بد بو
تو که هرگز ندیدهٔ آن نور | چه بدانی حقیقت مستور
تا نیفتد شعاع نور خدا | بر دلت کی شود ترا پیدا
کاین همه ظلمت است و نور دگر | کی شود این و آن بهم همبر
ذات مطلق مثال گل باشد | سبب فیض جزو و کل باشد
وین دوئی تعیین است چو خار | می کشد هر یکی از او آزار
سعی شوی گر نظر به گل آری | دامن جهان کس نیازاری
ور نیفتد خار در پایی | خود برنجی جهان برنجانی
تو نه آسیبی هر انجمن دیدی | گل نه دیدی تو خار را دیدی

نوئی نو خاسته گل از گلشن خار دانستی و شدی گلخن

اندران خار و گل تو فرق مکن
گرچه هستند از یکی گلشن

ایدوست ببین در همه سو روی خدا را — با عین نگاهی — بیدار یقین این همگی ما و شما را — مرآت الهی
خود بهر تماشای رخش آمده بیرون — از حجله خلوت — گه دلق ببر کرده و گه صورت دارا — با حشمت و جاهی
گه سوی کلیسا شده ناقوس بدستش — در پرده ترسا — گه کرده تن آمده تسبیح و عمامه را — پوشیده کلاهی
گه معتکف مسجد و در کنج تقشف — پنهان ز جهان شد — گه شاهد محفل شده آن انجمن آرا — رشک مه و ماهی
اندر روشنی عارض او از تابش سیما — قندیل گل و خار — آورده برون این همگی صبح و مسا را — هر شام و پگاهی
گمراه طریقی اگرش غیر بدانی — الطالب همو — بینی همه او گر همه این ما و شما را — آئی بسوی راهی
انجمنها را آئی بیرون از خفیه — گر عاشق حقی — زان پس تو بدانی که ببینی تو خدا را — در هر بر کلاهی

در کسوت تو آمده آن دلبر زیبا — هر شام و پگاهی — گه مهر درخشنده برویست همه دنیا — گه صورت ماهی
گه دیده مشتاق نظر شرح گهی بر — گه صورت قطره — گه در شکل صدف آمده گه گوهر یکتا — گاهی پر کاهی
گه دلق ببر کرده به بازار برآمد — در شکل گدایان — گه تاج بسر آمده بر تخت مطلا — در صورت شاهی
گه پیکر لیلی شده خود جلوه نماید — بر مسند خوبی — گه همچو مجنون شده گرد بصحرا — با حال تباهی
گه خنده کنان رنگ گل آمد بگلستان — در فصل بهار — گه نعره کنان صورت بلبل شده شیدا — با ناله و آهی
در روشنی چهره زیبای تو بنشست — این نور خدا — در ظلمت کفر است نگفتار تو پیدا — از زلف سیاهی

گفت چو خود لیس کمثله شیئی در خور صفت قران
زان پس بحیثیان دانم و بینم همه اشیا جز ذات الٰه
در نطق نیاز این سخن سر حقیقت بی پرده مفسر ما
این راز نگهدار بگنج دل شیدا با حفظ نگاهی

ایضاً

هر شمعی از مطلع انوار بر آمد تا دیده عیان شد
از بهر ظهورش پی اظهار بر آمد بر خود نگران شد

خود گفت انا الحق بسر دار بر آمد سردار خدا شد
خود بود که آن بر سر انکار بر آمد تقدیر دهان شد

خود بود که بر شاخ ثمردار بر آمد در صورت انگور
خود خمر شده از خم خمار بر آمد مدهوش کنان شد

خود شکل مسجد و تسبیح بدستش بر روی مصلا
هم خود ز در میکده سرشار بر آمد بیهوش رخان شد

گه در بسم و دینار گهی حور و قصور است گه طالب ایشا
گه دست ازین شیشه پی دلدار بر آمد پابند آن شد

گه شعلهٔ نوری شده بر طور بر افتاد تا خلق بترسید
گه نار شده صورت گلزار بر آمد شگفت دریا شد

گه مصحف و قرآن گهی بید بر افشانست گه دانهٔ تسبیح
گه تار شده صورت زنار بر آمد از کفر نشان شد

گه نرم و دل و صاحب اخلاق حمیده تمثال محمد
گه بر صفت ظالم خونخوار بر آمد قتال زمان شد

گه ژاله دگر برف گهی ابر مطیر است گه شکل حبابی
در لحظه بدریا شده هموار بر آمد آن بود که آن شد

در شکل نیاز آمده این سر بیان کرد با غور نگه کن
خود بنیت نیاز انکه بگفتار بر آمد نادان بگمان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بحق نبی انام علیه الصلوة و علیه السلام
بحق امام سبی علی مرتضی وصی نبی و ولی خدا

بحق بتول که زهراست او | نثار جهان را ولیست ابرد
بحق امام حسن مجتبی | جگر گوشه شاه مشکل گشا
بحق امام شهیدان حسین | شهادت ازو یافته زیب و زین
بحق امام شه دین و داد | که نامش علی بود زین العباد
بحق امام که باقر خطاب | شنیدیم اورا ز زردی کتاب
بحق امام که او جعفر است | بصدق و صفا خلق را رهبر است
بحق امام که موسی است نام | ازو یافته شرع و دین انتظام
بحق امام علی رضا | لقب ضامن و ثامن اسدوا
بحق امام محمد تقی | که دین نبی شد ازو منجلی
بحق امام نقی رهنما | شفیع خلایق بروز جزا
بحق امام علی عسکری | که سوی حقیقت کند رهبری
بحق امام که مهدیست آن | جهان منتظر که شود او عیان
بحق همه ذریات رسول | که هستند شان جمله اهل قبول
بحق محبان و اشیاع شان | بحق غلامان و اتباع شان
بحق بنائی که بیت الحرم | بود نام او کعبه الله هم
بحق ملایک که بر انقیاد | کمر بسته اند از سر اعتقاد
بحق صحایف که بر انبیا | بتعلیم خلق آمده از سما

بحق همه اولیا انبیا — که بودند شان خاصگان خدا
بحق کسانی که با مصطفی — شهادت گرفتند اندر غزا
بحق کسانی که با مرتضی — رفاقت نمودند اندر وغا
بحق شهیدان دشت بلا — که جان باختند در رضای خدا
بحق شهنشاه دین غوث پاک — نوازنده از سمک تا سماک
بحق غلامان این بارگاه — که هر فرد فرد است عالم پناه
بحق کسانی که دیوانه اند — بشمع جمال تو پروانه اند
بحق حریفان رندانه وش — که از جام عشق تو اند باده کش
بحق قلندروشان خاکسار — که دارند از سلطنت ننگ و عار
بحق مشایخ که در راه دین — نجوم الهدی اند و شمس الیقین
بحق کسانی که در علم و فضل — بترویج دین عمر کردند بذل
بحق کریمان دین متین — که بستند دین را نصیر و معین
بحق ضعیفان پیرانه سال — که دارند در پارسائی کمال
بحق جوانان اهل صلاح — علیهم تفتحت باب الفلاح
بحق همه مومنان جهان — که بر دین و ایمان شده مرگشان
گناهان ما را ببخش ای کریم — که انی لئیم و انت الکریم
بجز معصیت کالای که داریم ما — بفضل خود احسان بکن یا خدا

رساننده کشتی ... نوح ...... را | ز آفات طوفان عالم پناه
بگرداب آفات اُفتاده ایم | نباشی اگر ناخدا چون رهیم
صرفنا اللیالی وایامها | من العمر بالمعصیة و الهوا
نگاهی بحالی خدایا فگن | لقد القضا العمر طال الحزن
ز تلبیس ابلیس ناچاره ایم | به تبعیت نفس امّاره ایم
نجاتم بده ایخدا زین بلا | بکن دور این نفس شیطان ما
مرادات یاران این انجمن | برآور به لطف خود ای ذوالمنن
بهر احتیاجی که دارند پیش | روا کن خدایا باحسان خویش
بر ارباب ایمان کشا باب رزق | که مفلس نمانند ایشان ز صدق
شفا ده مریضان اسلام را | بر ایشان کشا باب انعام را
بکن از سر دردمندان ادا | تمامی فرائض بلطف و عطا
نگهدار بر حال اهل سفر | که در ره نیابند نقص و ضرر
کسانی که محزون وافسرده اند | بحب علی نیز غم خورده اند
ترحم علیهم رؤف العباد | اجرهم من النار یوم التناد
کسانی که کردند خود را خراب | بقربانی آل رسالت مآب
تفضل علی حالهم یا کریم | باحسانک المستمر القدیم
بده مومنان را تو فتح و ظفر | بکن کافران را ذلیل و هنر

علامات کفر از جهان دور کن / همه کافران را تو مقهور کن

بدین نبی رونقی ده تمام / که بر شرع قایم شود خاص و عام

بده حاکمان را تو توفیق خیر / کز ایشان نیاید بجز یاری و خیر

تفضل علی جملة المومنین / لئلا یکونوا من الضالین

خصوصاً بحال من زار بین / که جز تو نخواهم بدنیا و دین

رهائی مرا ده ز چنگ بلا / بلائی که برپاست بر ما ز ما

بده قوت دل ز دین خودم / قوی سینه کن از یقین خودم

ز نور هدایت چراغم فروز / شب تار ما را بکن همچو روز

منم در جهان پر گنه عیب کوش / همه عیب من پوش ایا عیب پوش

وضیعت عمری بطول الامل / ولکنت مقصر بسوء العمل

جهول و ظلوم و جهولم چنان / که گویند بینندگان الامان

لب اگران از تو ره یافتند / بریدند از خود به تو ساختند

چه باشد مرا هم سگی رهبری / که گردم ز هر عیب و نقصان بری

بدین خرقه زور و مکر و فریب / که جز فقر کی بخشد این جامه زیب

لعاینی مع القلب فی الاعتراف / بسوء الخصایل و بالاقتراف

ببند تن و بند جسم اسیر / منم پای در گل توئی دستگیر

توئی داور داد و فریادرس / توئی بیکس و بی زور را زور و کس

توئی شاهد بزم کون و مکان
منم بنده پرگنه شرمسار
فان لم تکن بی شفیق رفیق
منم ماهی قلزم بیکران
به خشکی همه عمر سر کرده ام
بهر سوی بحر خودم زین سراب
در معرفت بر دل من گشای
وهب من لدنک الضمیر المنیر
بگیر از من و ما من و مائیم
خطی بر گناه وجودم بکش
شراب محبت بنوشان مرا
ندانم که من کیستم خلق کو
خبر ده الهی مرا زان مقام
نه دنیا نه دینم همین است و بس
تجلی ده ای شعلهٔ نور من
ز خود بیخودم ساز ای ذوالجلال
بده تاب ای نور جان بالعجل

توئی نوربخش زمین و زمان
توئی آفریننده آمرزگار
اکن فی محیط البلا یا غریق
که افتاده ام در سراب جهان
در امواج خاکی بسر برده ام
که از پای تا سر شوم غرقاب
که ناید نظر غیر تو از ما سوای
فانک علی کل شیء قدیر
که این است گریه و ترسائیم
خلاصم بفرما ازین کشمکش
جدا ساز از اهل هوشان مرا
بجز تو ندارم بکس گفتگو
که بی صوت سیر و پیدا انجا کلام
بمن دانم و نه مرا هیچ کس
بسوزان به یک جلوهٔ دلربا
فراموشیم ده ز هر قیل و قال
ازان پیشتر که بیاید اجل

سحاب خود مرا دور کن | تنم را ز نورت پر از نور کن
نماند مرا از اسم و رسمے اثر | ندارد کسی از نشانم خبر
تو باشی همیشه به ملک وجود | شهنشاه و سلطان تخت شهود
بعجز و نیاز من ایے بے نیاز | بلطف بفرما و با من بساز
فطوبیٰ لمن قلبه المستنیر | بنور الاله العلیم الخبیر

تمام شد مناجات حضرت نیاز قدس سره